

# شرح رساله شریفہ مند صالح

حضرت آقای حاج دکتر نور علی تابنده (مجنوب علیشاہ)

(قسمت اول: شرح مقدمہ تا پایان دلائل بقای روح و تجرد نفس و عالم آخرت)



# فهرست

(متن ویراسته‌ی بیانات، تلفیق دو شرح آغاز شده از سال‌های ۱۳۷۶ و ۱۳۸۶ ه.ش.)

صفحه

عنوان

۴	شرح مقدمه
۸۳	شرح فکر و تحقیق
۱۰۴	شرح دلایل بقای روح و تجرد نفس و عالم آخرت
۱۵۷	خلاصه صفات مؤمنین

\* خواهشمند است به منظور دسترسی هر چه بیشتر علاقه‌مندان بخصوص فقرا و سایر مؤمنین به مطالب این جزوه، در صورتیکه بیشتر از یک جلد موجود دارید، لطف نموده به سایرین هدیه نمایید.

\* با توجه به آنکه سفارشات درخواستی، در کوتاه‌ترین زمان ممکن تقدیم خواهد شد، به جای تکثیر این جزوه، سفارشات درخواستی خود را از طریق پیام کوتاه (SMS) به شماره ۰۹۱۲ ۵۸۳ ۸۲۴۲ اعلام بفرمایید.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. و به ثقتی و رجائی. ستایش بی‌آلایش  
یکتا دارایی را سزد که هستی همه از تابش اوست<sup>۲</sup>

همان‌طور که بارها چه شفاهاً و چه کتباً تکرار شده، پندصالح  
دستورالعملی است که باید همه جا بخوانیم و مطالب و مضامین و  
حتی عین عباراتش را حفظ کنیم تا مرکوز ذهن ما باشد. حال  
آن‌شاءالله شروع به خواندن آن می‌کنیم. اگر مجال بود مختصر  
شرحی از خودم اضافه می‌کنم.

اول فکر کرده بودم مقدمه‌ی کتاب شاید چندان مهم نباشد و  
مثلاً از آن بگذریم، ولی دیدم نه، مقدمه‌ی آن هم جالب توجه است  
و اصولاً از هیچ مطلب آن نمی‌توان گذشت؛ حتی از هیچ کلمه‌ای.  
ستایش کلمه‌ای فارسی است و می‌توان آن را معادل «حمد»  
عربی آورد. می‌فرمایند ستودن فقط سزاوار آن کسی است که  
همه‌ی هستی‌ها از تابش اوست. در اینجا اشاره‌ای به وحدت وجود  
حقیقی می‌باشد. خیلی‌ها به وحدت وجود توجه ندارند و نادانسته آن  
را انکار می‌کنند. وحدت وجود همان معنا و مفاد لاله‌الاله است.

۱. جلسات فقری شب‌های جمعه، تلفیق دوره اول تاریخ‌های ۷۵/۱۲/۱۵، ۷۵/۱۲/۲۲، ۷۶/۱/۷،

۷۶/۱/۱۴، ۷۶/۱/۲۸ و ۷۶/۲/۴ ه. ش. و دوره دوم تاریخ‌های ۸۶/۸/۲۴ و ۸۶/۹/۱ ه. ش.

۲. پندصالح، حاج شیخ محمد حسن صالح علیشاه، ج ۷، تهران، ۱۳۷۶، ص ۶.

یعنی هیچ چیزی جز خداوند نیست. اگر ما می‌بینیم موجودات وجود دارند، اینها تابش نور خداوند هستند. هیچ چیزی از خودشان ندارند. اتاق بسیار تاریکی را فرض کنید - البته ما شاید آن طور تاریکی را نتوانیم فرض کنیم - که در آن اتاق (مثلاً عکاسخانه) روزنه‌ای باشد و از بالا نوری بتابد، به همان اندازه که این نور می‌تابد، همان‌جا چیزهایی دیده می‌شود که وجود دارد. به محض اینکه نور قطع شود، گویی هیچ چیز نیست، تمام موجودات هم تابشی از نور الهی هستند که شاعر گفته است: اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالب‌ها.

اما این مطلب به بیان آسان است، کمتر شخصی است که احساس کند که هیچ چیز وجود واقعی ندارد و همه چیز از خداست. ما باید در سلوکمان ان شاء الله بجایی برسیم که این احساس را داشته باشیم.

می‌فرمایند: ستایش این خداوند را سزاست، نه اینکه خداوند دیگری وجود دارد، خداوندی را که دارای این صفت است واقعاً باید ستایش کرد که همه‌ی چیزها از تابش نور اوست. چه نوع ستایشی؟ «ستایش بی‌آلایش». بی‌آلایش ترجمه‌ی مُخْلِص است نه مُخْلِص؛ مُخْلِص یعنی خالص شده. آلایش درجاتی دارد، ما چون در مقامات پایین هستیم، آلایشمان زیاد است و کسانی که در مقامات بالاتر می‌باشند آلایششان کمتر. و البته مراتب دیگری است که بالاتر است. در اینجا اشاره به نکته‌ای می‌کنم، می‌گویند کسی که خدا را نمی‌شناسد، عبادت نمی‌کند، اما کسی که عبادت می‌کند یا از

خداوند دنیا را می‌خواهد، که این نیز یک نوع آرایش است - ولی به هر جهت باز هم آنچه می‌خواهد، از خدا می‌خواهد - یا اینکه از خدا بهشت را می‌خواهد که این آرایش کمتر از قبلی است، ولی معذک این هم آرایش است، چون خود خدا را نمی‌خواهد. اما کسی هم وجود دارد که خداوند را ستایش می‌کند، برای اینکه او را شایسته‌ی ستایش تشخیص می‌دهد. این حدّ اعلاّی بی‌آیسی و خلوص است. این مطلب را به عبارات مختلفی گفته‌اند. چنان که از حضرت علی علیه السلام نقل است که فرمود: کسانی که خداوند را به امید بهشت می‌پرستند، تاجر هستند و کسانی که خداوند را به دلیل ترس از جهنم می‌پرستند، ترسو هستند؛ اما کسانی که خدا را می‌پرستند برای اینکه شایسته‌ی پرستش است، آنها آزاده هستند.<sup>۱</sup> این مقام خیلی بالایی است. ما می‌گوییم رسیدن به این مقام خیلی مشکل است. علی علیه السلام می‌فرماید: من تو را می‌ستایم و پرستش می‌کنم، برای اینکه شایسته‌ی پرستش هستی؛ نه به امید بهشت و نه ترس از دوزخ.

*و پرستش و نیایش بی‌همتا خدایی را زبید که دانا و بینا و توانا و برگشت همه به او و پیدایش ازوست. بخشنده‌ای که در مراحل هستی خواهش استعداد هر ذره را بخشوده*<sup>۲</sup>

پرستش و نیایش مخصوص خداوندی است که با این صفات وصف شده؛ یعنی تمام صفاتی که در قرآن ذکر شده است. بزرگان

۱. نهج البلاغه، باب المختار من حکم امیرالمؤمنین علی علیه السلام، حکمت شماره ۲۳۷.

۲. پندصالح، ص ۶.

مسلمان می‌گویند اسماء و صفات خداوند، توفیقی است یعنی ما از پیش خودمان نمی‌توانیم فکر کنیم که او کیست، زیرا:

به کنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس به قعر دریا  
زمانی که پر کاهی روی آب بیندازید محال است که به ته آب  
برود، ما هم با فکر خود نمی‌توانیم به کنه ذات او پی ببریم، زیرا  
فکر ما محدود به زمان و مکان و حواس ماست، ولی خداوند  
نامحدود است، ما جزئیاتش را نمی‌دانیم و فقط صفاتی را برایش  
می‌توانیم قائل شویم که خود خداوند در قرآن بیان فرموده و مثلاً  
فرموده: سمیع است یعنی می‌شنود، بصیر است یعنی بیناست،  
برگشت همه‌چیز به اوست که **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**<sup>۱</sup>

در مراحل هستی خواهش استعداد هر ذره را بخشوده<sup>۲</sup>

در قرآن وقتی نعمت‌های خدا را می‌شمارد، می‌فرماید: **وَآتَاكُمْ مِنْ كُلِّ مَا سَأَلْتُمُوهُ**<sup>۳</sup>، به شما دادیم هر چه را که خواستید. به صورت  
ظاهر اگر فکر کنیم، ما خیلی چیزها خواستیم که خدا نداده است؛  
منظور این خواستن و این دادن نیست. اینجا فرموده: «استعداد هر ذره  
را»؛ یعنی مقتضیات ادامه‌ی حیات جانداران و ادامه‌ی وجود غیر  
جانداران را هر چه بوده، خداوند فراهم کرده و به آنها داده است. ما  
طبیعتاً به غذا محتاج هستیم، غذا در اختیار ما گذاشته، طبیعتاً  
محتاج به هوا هستیم، هوا در اختیار ما گذاشته، خلاصه تمام

۱. سوره بقره، آیه ۱۵۶.

۲. پندصالح، ص ۶

۳. سوره ابراهیم، آیه ۳۴.

جزئیاتی را که برای ادامه‌ی حیات و برای ادامه‌ی وجود هر ذره لازم است، خداوند به او بخشید، شاید این را بشود به مفاد آن آیه تعبیر کرد که **وَ الَّذی قَدَّرَ فِیهِدی**<sup>۱</sup>، خداوند قواعد و قوانینی را مقدر کرده است و سپس همه را هدایت کرده که با رعایت آن تقدیر الهی، کارهایشان را انجام دهند. خداوند تمام وسایل را برای عبادت و برای فهم و درک، در اختیار ما گذاشته، اگر کوتاهی کنیم از خودمان است.

*و مهربانی که راه بازگشت بسوی خود را برای بندگان در گشوده  
بالاترین آن راه نمودی است به راه بندگی خود توسط پیغمبران و  
بهترین نعمتش برگزیدن ماست به پیروی پیغمبر آخرالزمان<sup>۲</sup>*

خداوندی که ما را آفریده خودش هم می‌گوید: **إِنَّا لِلّهِ وَ إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ**<sup>۳</sup>. ما به‌طور قهری به‌سوی خدا برمی‌گردیم، ولی یک برگشت غیر از برگشت قهری داریم و آن عبارت است از اینکه خودمان اصطلاحاً با پای خودمان به سمت خداوند برویم و **إِلَّا** هر چه هست از خداست. در اینجا برای اینکه بتوانیم این کار را بکنیم، خداوند خودش کسانی را فرستاده است که آن اشخاص به ما یادآوری می‌کنند، ما را ارشاد می‌کنند که چگونه به این راه برویم. خداوند این قسمت را هم به صورت یک نعمت به ما می‌دهد و حتی در این نعمت هدایت بر ما منت می‌گذارد. خداوند در هیچ جا منت

۱. سوره اعلیٰ، آیه ۳.

۲. پندصالح، ص ۶

۳. سوره بقره، آیه ۱۵۶.



نمی‌گذارد، جان و مال و هر چه داریم خداوند به ما داده، مع‌ذلک خطاب به آنهايي که امکان کمک مالی دارند بجای اینکه صریحاً دستور انفاق بدهد، می‌گوید کیست که به او قرض بدهد تا خداوند دو برابر پاداش اش دهد: **مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ**<sup>۱</sup> با اینکه خودش داده، خودش قرض می‌گیرد. ما اگر به این حرف گوش ندهیم باید خجالت بکشیم، می‌گوید: به من قرض بدهید. یا در جای دیگر می‌گوید: جان و مال و همه چیز را - که خودش اینها را داده - از شما می‌خرم: **إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ**<sup>۲</sup> او نه تنها منت نمی‌گذارد بلکه به ما هم می‌گوید این را از شما می‌خرم. اما یک جا بر ما منت می‌گذارد، می‌گوید: **لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ**<sup>۳</sup> خداوند بر شما منت می‌گذارد، برای اینکه از میان شما کسی را برانگیخت که آیات خدا را بر شما تلاوت کند و شما را پاک گرداند، اینجا منت می‌گذارد؛ البته در مقابل این منت که خداوند بر ما می‌گذارد، این را هم می‌گوید: **الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا**<sup>۴</sup> حمد خدایی که ما را به این سمت هدایت کرد. ما جوابش می‌دهیم: خدایا ما می‌دانیم که ما هیچ نیستیم، تو خودت ما را هدایت کردی، منت تو را قبول داریم،

۱. سوره حدید، آیه ۱۱، در سوره‌های بقره، آیه ۲۴۵ و تغابن، آیه ۱۷ همین مضمون تکرار شده است.

۲. سوره توبه، آیه ۱۱۱.

۳. سوره آل عمران، آیه ۱۶۴.

۴. سوره اعراف، آیه ۴۳.

وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ، اگر هدایت الهی نبود، ما نمی‌توانستیم بفهمیم. در واقع این دعایی که ما می‌خوانیم جواب منتهی است که خدا بر ما گذاشته، ما منت را به چشم قبول می‌کنیم و می‌گوییم بله قبول داریم.

*خداوندا مهربانا!... دم از بندگی تو می‌زنیم و چنگ به ریسمان کشیده‌ی تو زده‌ایم؛ ما را توفیق ده که به راهنمایی پیغمبر محبوب و بنده‌ی خالص تو محمد بن عبدالله ﷺ رو به سوی تو آوریم و به دستور او رفتار نماییم و دل را به ولایت و انقیاد اوصیای آن بزرگوار روشن سازیم.*<sup>۲</sup>

در اینجا بعد از این مناجات خطاب به خداوند می‌گویند: خداوندا تو ما را آفریدی و ما را به راه راست هدایت کردی ما به ریسمان محکم تو چنگ می‌زنیم، چنان که در جای دیگر می‌فرماید: *وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا*<sup>۳</sup>، به ریسمان محکم الهی چنگ بزنید. اصطلاح ریسمان را خود خداوند در قرآن به کار برده و می‌فرماید به ریسمان الهی چنگ بزنید و متفرق نشوید، پراکنده نباشید. جملات اخیر پندصالح جواب این امر الهی است. خدایا ما فکر می‌کنیم که ان شاءالله به این ریسمان دست زده‌ایم.

اما حالا که دستمان از شخص پیغمبر کوتاه است، آیا درهای رحمت الهی بسته شده است؟ نه، در رحمت الهی هرگز بسته

۱. سوره اعراف، آیه ۴۳.

۲. پندصالح، ص ۷.

۳. سوره آل عمران، آیه ۱۰۳.

نیست، اوصیای آن حضرت هستند که ائمه‌ی ما علیهم‌السلام باشند و امام دوازدهم هم الآن حاضر است، در واقع در این قسمت، اقرار به تمسک، به شریعت پیغمبر و ولایت حضرت علی و ولایت ائمه است.

سپس با درخواست توفیق از خداوند منان این بیچاره‌ی ناتوان و خادم درویشان محمد حسن گنابادی مفتخر در طریقت به لقب صالح‌علیشاه برای تذکر و یاد آوری وظایف اسلامی و ایمانی به برادران روحانی و سالکان طریقت مرتضوی و رهروان در سلسله‌ی نعمت‌اللهی سلطان‌علیشاهی این نامه و دستور را برحسب تقاضای جمعی از آنها می‌نگارد و ضمناً جهات عدیده‌ی ذیل که مؤید و کمک این نامه نگاری گردیده منظور و ملحوظ می‌دارد:

اینجا فرموده‌اند: خادم درویشان. این یک اصطلاح است، چنانکه می‌گویند: سَيِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ، رییس یک قوم خادم‌شان است. این خدمت اعم از همه‌ی خدمات است؛ خدمتی که ایشان می‌کنند بالاترین خدمتی است که برای ما می‌شود انجام داد؛ و آن ارشاد و راهنمایی ماست. من یادم است که وقتی در مزار سلطانی بیدخت فقط حضرت سلطان‌علیشاه دفن بودند، حضرت صالح‌علیشاه می‌فرمودند: من خادم این مزار هستم، اکنون چهار نفر از بزرگان مان در آنجا هستند. منظور اینکه، خادم درویشان تعارف نیست، یعنی ایشان واقعاً خودشان چنین احساس می‌کردند؛ کما اینکه ایشان به عنوان پدر معنوی همه‌ی فقرا هستند.

اول آنکه مدتی است از طرف بعضی طالبان و مبتدئین از برادران بیشتر از پیشتر نامه‌ها رسیده و خصوصاً از جاهایی که دسترس به مشایخ ماذون نداشتند و مراوده با فقرای راه رفته آگاه کمتر نموده‌اند و از کتب عرفا نیز آگاه نبوده یا دسترسی به آن نداشتند و سؤالات متعدد نموده یا دستور احکام صورت و معنی خواسته‌اند و جواب نوشته‌ام، ولی چون پاسخ هر نامه را نتوان زیاد مفصل نوشت و جز پرسنده دیگران هم آگاه نمی‌شوند پرسش‌ها مکرر می‌شد که پاسخ نیز باید تکرار شود، لذا در نظر گرفتم این نامه را مفصل بنویسم و مطالب مورد سؤالات را به اندازه‌ای که بتوان در نامه نگاشت بنگارم که عمومی باشد و برای همه مفید گردد و بقیه را به فرا گرفتن از دهان مردان راه حواله می‌دهم<sup>۱</sup>

در اینجا چند طریقه برای پیشرفت سالک پیش‌بینی شده و به‌طور ضمنی توصیه شده است، یکی اینکه می‌نویسند «دسترسی به مشایخ ماذون نداشتند» پس یکی از وسایل پرسش و پیشرفت در سلوک، دسترسی به مشایخ ماذون است، چون در مکتب عرفان، در درویشی، هر کاری باید با اجازه باشد یعنی همه‌ی موارد مربوط به جلسات و تربیت فقری باید با اجازه باشد. مثلاً کسی که استخاره می‌خواهد بکند، باید اجازه‌ی استخاره برای خودش و برای دیگران داشته باشد و همین‌طور اجازه‌ی اقامه‌ی نماز جماعت، اجازه‌ی صحبت. کسی که اجازه ندارد، نباید از پیش خودش صحبت کند؛ چون ممکن است خیالات خودش را تفسیر و تبیین مطالب عرفانی

---

۱. پندصالح، صص ۸-۷.

بداند. البته خودش مختار است، هر طوری که می‌خواهد فکر کند. بعد البته برای اینکه بداند صحیح یا سقیم است، آن افکارش را از مطلقین بپرسد؛ ولی برای اینکه یک قاعده‌ی صحیح را به دست بیاورد، باید از مشایخ مأذون سؤال نماید.

مشایخ مأذون هم هر کدام برحسب اذن متفاوتند و آنها به همان اندازه‌ی درجات اذن خودشان مسئولیت دارند. البته مشایخ، اذن صحبت کردن هم دارند، برای اینکه به وضعی و به درجه‌ای رسیده‌اند که تا حدود عمده‌ای راه را طی کرده‌اند و راه را بلدند و می‌توانند دست دیگری را بگیرند و راه ببرند. این یک طریق است و بنابراین کسی که این دسترسی را نداشته باشد، ممکن است دچار اشتباه شود.

دوم: *مراوده با فقرای راه‌رفته‌ی آگاه کمتر نموده‌اند.* مراوده و اجتماع فقرا با هم، ولو از روی ظاهر گفت‌وگویی هم در میان نباشد مفید است، زیرا دل‌ها با هم صحبت می‌کنند. البته منظور از مراوده فقط این دوره‌های معمولی خانوادگی یا بعضی جلسات مرسوم امروزی نیست، بلکه مراوده‌ی فقری مورد نظر است، برای اینکه مراوده با فقرا، بخصوص فقرای آگاه و کارکرده که مقداری تجربه از زندگی دارند و تا حدودی در این راه قدم زده و چیزهایی دیده و شنیده‌اند، مصاحبت و دیدار با اینها - اعم از آنکه گفت‌وگویی بشود یا نشود - دل را به حرکت در می‌آورد. یکی از صفات مؤمن، این است که دیدنش تو را به یاد خدا بیندازد، این علامت یک مؤمن است، هر وقت کسی را دیدید و به یاد خدا افتادید این یک نشانه است که

در او نور ایمان است، این هم یک طریقی و یک وسیله‌ای است که می‌توانید و باید از آن استفاده کنید.

و بعد مرقوم فرموده‌اند: و از کتب عرفا نیز آگاه نبوده و یا دسترسی به آن نداشته البته حافظ می‌گوید:

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که درس عشق در دفتر ننگد

از خود کتاب، حتی کتاب‌های عرفانی، نیز نمی‌شود همه چیز را یاد گرفت و الاً می‌گفتند این کتاب‌ها را بخوانید، کار تمام است. یکی از عصاهای دست، خواندن و قرائت کتاب‌های عرفای بزرگ است.

می‌فرمایند اگر کتاب‌های عرفانی را بخوانید، جواب بسیاری از سؤالات در همین کتاب‌ها مندرج است. ولی اگر پس از خواندن آنها، باز هم سؤالی باقی ماند، آن وقت بپرسید و نامه بنویسید. بنابراین کسانی هم که می‌خواهند تحقیق کنند و به اصطلاح پژوهشگرند، زحمت بکشند و اول کتاب‌های مربوطه را بخوانند، بعد اگر هنوز سؤالی باقی مانده بود، بپرسند.

البته کسانی هستند که از اول قصد مخالفت و لجاجت دارند و درباره مسائلی که صد بار توضیح داده شده و در کتاب‌ها مندرج است، دوباره همان‌ها را می‌پرسند و اخیراً گاه می‌گویند بیایید مناظره کنیم. مناظره درباره‌ی چه چیزی و با چه کسی؟ با کسی که اگر هزار بار هم بگویی، اصلاً گوش نمی‌کند و باز هم بر مخالفت و لجاجت خود باقی است؟

البته کتاب‌ها هم درجاتی دارد، هر کس به اندازه‌ی درجه‌ی تجربه‌ی عرفانی خودش، یا به اندازه‌ی معلومات و اطلاعات ظاهری خودش از این کتاب‌ها بهره می‌برد، بنابراین این کتاب‌ها بر حسب خواننده، مختلف است. کتابی که در سطح همه است و همه می‌توانند بخوانند و هر کس به اندازه‌ی استعدادش در آن دقت کند، مطالبی از آن بیرون می‌آورد، همین کتاب *پندصالح* است که دستور داده‌اند مرتباً خوانده شود. کتاب‌های دیگری هم وجود دارد: کتاب‌های مرحوم آقای سلطان‌علیشاه و آقای نورعلیشاه و آقای رضاعلیشاه و خورشیدتابنده‌ی آقای محبوب‌علیشاه هم خواندنی و مفید هستند. کتاب‌های این بزرگان هم درجاتی دارد. مثلاً کتاب *صالحیه*، تألیف حضرت نورعلیشاه، بسیار کتاب با ارزشی است و از نظر علمی و عرفانی هم‌ردیف کتاب‌های محی‌الدین بن عربی است و در سطح بسیار بالایی است. ولی کتاب‌های ساده‌تر دیگری هم هست. همان‌طور که گفتم کتابی که مناسب همه‌ی درجات است همین *پندصالح* است.

*یا دستور احکام صورت و معنی خواسته‌اند.* کسانی نامه می‌نویسند و سؤالاتی، هم از لحاظ احکام شریعت و هم از لحاظ احکام طریقت، یعنی هم از صورت و هم از معنی می‌پرسند؛ صورت ظاهری دستورات، آدابی مانند مجلس رفتن و یا اینکه مجالس چطور اداره بشود و امثال اینها می‌باشد. در اینجا هم ظواهر مطرح است، ولی در معنی هم سؤالاتی وجود دارد. هر کسی در این مسایل سؤالی داشت، باید بنویسد و بپرسد. البته اگر قرار باشد هر کسی جداگانه

بپرسد و جداگانه توضیح بخواند، به اندازه همین کتاب نامه جمع می‌شود که پاسخ به تمامی آنها خیلی مشکل می‌شود. این است که من هم از همه خواهش کرده‌ام که اگر سؤالی دارند روی کاغذ بنویسند، تا من بخوانم ولی در جلسه‌ی عمومی جواب می‌دهم که همه استفاده کنند. در همین جا هم در ادامه مرقوم فرموده‌اند که اگر قرار باشد که به تک‌تک نامه‌ها همین‌طور جواب مفصل بدهند، اصلاً وقت اقتضا نمی‌کند. این است که این نامه (پندصالح) را به این منظور نوشته‌اند. چاپ آن هم به دستور خود ایشان همواره به گونه‌ای بوده که در جیب جا بگیرد و در همه جا بتوان آن را خواند. پس بهتر است این کتاب را که به قول مؤلف محترم در حکم یک نامه‌ی مفصل است، بخوانند.

*دوم: اینکه بعضی از مبتدئین فقرا یا سایرین، مذاکراتی از بعضی دوستان یا مخالفین فقر می‌شنوند و درصدد تحقیق برنیامده، بسیار می‌شود که به شبهاتی می‌افتند. یا در کتب عرفا اسرار طریق که ادراکات قلبیه و واردات غیبیه است خوانده و یا از مردان این راه شنیده و نفهمیده و اسرار را از قبیل الفاظ و کلمات یا پاره‌ای کردارها پنداشته نگاهی به کتب بزرگان هم نکرده و از دانایان هم نمی‌پرسند.<sup>۱</sup>*

یک جهت دیگر برای نگارش این کتاب این بوده است که افراد تازه وارد به طریق فقر، آشنایی بیشتری پیدا کنند، البته استثنائاً می‌گویند طفل یک شبه ره صد ساله می‌رود، ولی معمولاً

۱. پندصالح، صص ۸-۷.



همه در یک شب ره صد ساله نمی‌توانند بروند و معمول چنین است که این راه را آهسته آهسته و ملایم طی کنند و همه‌ی پیچ و خم‌ها و زیر و بم‌هایش را احساس کنند، بنابراین مبتدی، یعنی کسی که تازه وارد این مرحله شده، خیلی نیازمند است که حرف صحیح بشنود، عمل درست انجام دهد. حال گاهی اوقات این اشخاص از کسانی که یا دوست‌اند - البته دوستی که اطلاع ندارد - یا از مخالفان، سخنانی می‌شنوند و به شک و شبهه می‌افتند و از مطلعین هم نمی‌پرسند.

الان که باید بگوییم خوشبختانه دشمنان ما زیادند و همه رقم انتقادات می‌کنند. این هم که گفتم خوشبختانه برای این است که در راه خدا هرچه پیش آید، خوشبختانه است و اصولاً بدبختانه نداریم. یکی از جهات خوشبختانه بودن این انتقادات این است که کسانی که مشرف می‌شوند گاهی اوقات دیگر نیازی نمی‌بینند که سؤال و تحقیق کنند و اگر اوضاع آرام باشد و انتقادی نشود، چه بسا در صدد فهم اعتقادات خود برنیایند و در همان حالت ندانستن باقی می‌مانند. این است که این کتاب می‌تواند پاسخ‌گوی بسیاری از سؤالات آنها باشد. بنابراین همواره توصیه می‌شود که فقرا پندصالح را مرتباً مطالعه بفرمایند.

به هر دلیل یکی از این انتقادات، شبهه‌ی هشت امامی بودن فقرا است که با وجود اسامی همه دوازده امام در حسینیه تهران یا خواندن صلوات کبیره که ما روزانه چند نوبت می‌خوانیم و همه‌ی اینها نزد همگان صریح و روشن است، توجّه به این مطلب ندارند.

اگر کتاب *مفاتیح الجنان*<sup>۱</sup> را بخوانید، داستانی را درباره‌ی امام علی النقی علیه السلام نقل کرده که در زمان متوکل، ایشان در منزلی جنب دارالخلافه تحت نظر بودند، یک نفر دربان دم در بود و مراقب بود که بفهمد چه کسانی به خدمت‌شان می‌روند. به نقل از یکی از شیعیان می‌گوید من آنجا رفتم. دیدم این دربان دم در هست، نگران شدم سلام علیک کردم و گفتم: اینجا چرا ایستاده‌ای؟ این خانه مگر چیست؟ بعد دربان که از شیعیان بود و تقیّه می‌کرد، متوجه نور ایمانش شد و گفت: می‌خواهی به زیارت امام بروی؟ گفتم: بله. گفت: زود برو و زود بیا. گفت: من رفتم، دیدم حضرت در جایی نشسته‌اند و قبری هم کنار آن کنده‌اند. داستان‌های مفصلی از این نوع خشونت‌ها و سختی‌ها که برای حضرات ائمه پیش آمده بود، ذکر شده است.

بعد از حضرت رضا علیه السلام سختگیری خیلی زیادتر بود، به‌خصوص اگر می‌فهمیدند که از طرف امام بیعت می‌گیرند، چون خلفا بیعت را فقط برای حکومت می‌دانستند و حال آنکه بیعت از نظر ما برای حکومت ظاهری نیست، بلکه تعهد در مقابل خداوند است. بیعت، عمل به آن آیه است که *إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ*<sup>۲</sup> خداوند از مؤمنین مال و جانشان

۱. مفاتیح‌الجنان، حاج شیخ عباس قمی، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۴۲، ص ۹۶-۹۵.

۲. سوره توبه، آیه ۱۱۱.

را می‌خرد، در مقابل بهشت به آنها می‌دهد، این بیعت تنها به جنگ و امثال اینها ربط ندارد. یکی از موارد و مصادیق آن، جنگ است وقتی که جنگ یا دفاع بود بر همه واجب است. ما شیعیان می‌گوییم در زمان غیبت حضرت، جهاد واجب نیست، ولی دفاع واجب است. منظور، یکی از مصادیق بیعت جهاد است، نه اینکه بیعت فقط برای جهاد است. اگر خلفا می‌فهمیدند که امام بیعت می‌گیرند، اصلاً جان و مال تمام شیعیان و خود امام در خطر بود. این است که در این ایام حضرات ائمه علیهم‌السلام خودشان به‌طور مستقیم با شیعیان خیلی کم برخورد داشتند. معروف کرخی از طرف حضرت رضا علیه‌السلام مأمور بود که به نام حضرت بیعت بگیرد و مجاز بود که برای بعد از خودش هم جانشین در امر تربیت معنوی تعیین کند و ایشان سری سقطی و او هم جنید بغدادی را تربیت و تعیین نمود و اینها همه از ائمه‌ی زمان مجاز بودند و خودشان مستقل نبودند، از طرف ائمه مأمور بودند. بعد از غیبت امام دوازدهم علیه‌السلام مأموریت جنید ادامه داشت. در ایام غیبت چهار نفر نواب که به آنها و کلا هم می‌گویند از طرف مردم نامه‌ها یا حقوق الهی را می‌گرفتند و حضور امام می‌دادند. حضرت هم جوابی می‌دادند، آنها هم جواب را می‌گرفتند و به مردم می‌دادند. بیعت گرفتن یا تربیت معنوی و ایمانی با اینها نبود. اینها حامل پیام بودند، حامل درخواست شیعیان و حامل پاسخ امام علیه‌السلام بودند، ولی مأمور بیعت گرفتن، جنید بود. اینجا یک توهمی ایجاد شده که اینها هشت امامی هستند.

مثال دیگر، شبهه‌ی در نظر گرفتن صورت راهنما است که مفصل در رساله‌ی رفع شبهات، حضرت رضاعلیشاه توضیح داده و رفع شبهه کرده‌اند. یا مسأله‌ی شارب، که هیچ لزومی ندارد و واجب نیست. البته شاید میل کسی داشتن شارب باشد، وقتی می‌بیند که پیرش، مرادش، این گونه است، دلش می‌خواهد این‌طور باشد. چنانکه هر فرزندی در خانواده‌ی معمولی هم دلش می‌خواهد مثل پدرش باشد. کما اینکه حضرت رضاعلیشاه معمم بودند و عبا داشتند، حضرت محبوب‌علیشاه عمامه نداشتند و فقط عبا می‌پوشیدند. مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله صوفی (عزت‌علی) از آن تاریخ که ایشان (حضرت محبوب‌علیشاه) برمسند ارشاد نشستند، عمامه‌شان را برداشتند. پس نه عمامه، نه شارب ارتباطی به دین و مذهب و طریقت ندارند.

منظور اینکه، از این قبیل اشتباهات یا توهمات چه دوستانی که کم‌اطلاعاتند و چه دشمنان، ممکن است در ذهن مبتدئین ایجاد کنند.

دیگر اینکه می‌فرمایند در کتاب‌های عرفا مطالبی را می‌بینند و معنی‌اش را شاید درست نمی‌دانند. حضرت شاه نعمت‌الله ولی می‌فرماید:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم

هر درد را به گوشه چشمی دوا کنیم

فردی این را می‌خواند و متوقع است که وقتی پیش مرشد می‌آید، یک گوشه چشمی به او نگاه بکند و خوب شود. نه

این طوری نیست. بلکه باید از خداوند خواست، ان شاء الله خداوند دعای بندگانش را قبول می‌کند. یا به توقع این هستند که بزرگان عرفان کیمیا داشته باشند. زمان حضرت صالح علیشاه نامه‌های زیادی برای ایشان می‌آمد، یک بار کاغذی را به من نشان دادند که یکی پرسیده بود که اسم اعظم چیست؟ کیمیا چیست؟ و به من کیمیا و اسم اعظم بدهید. گفتند: وی تصور می‌کند اسم اعظم را می‌گیرد و بر آن تکیه می‌کند و به آسمان می‌رود. بلکه اسم اعظم، انسان را به آسمان می‌برد، ولی نه این اسم و نه این آسمان است که چنین می‌کند. اسم یعنی کلمه‌ای که دلالت بر مسمی کند، هنگامی که می‌گوییم حسن، شخص حسن بلافاصله در ذهن مان تداعی می‌شود. این لغت که از دهان من درآمد در ذهن خودم و در ذهن شما که شنونده هستید، فوری صورت آن آقا، آن شخص مجسم می‌شود، این را می‌گویند «اسم». حالا اگر مؤمنی واقعاً توجه کند، تمام جهان، اسمای الهی هستند. هر که را می‌بینید نماینده‌ی خداست، آیت او است. یعنی هر که را می‌بینید نشانه‌ای از قدرت و خلاقیت خداوند است. همه اسم خدا هستند؛ چون به یاد خدا می‌افتید. شاید این مفهوم همان عبارتی است که گفته شده از علائم مؤمن این است که وقتی او را ببینید، به یاد خدا می‌افتید. این اسم اعظم است. آن وقت خیال و تصور می‌کنند که اسم اعظم یعنی یکی از اسم‌ها که می‌شناسید و یا بعضی‌ها در کتاب‌ها نوشته‌اند که اگر ده بار این اسم را بخوانید، اسم اعظم است. اسم اعظم آن اسمی است که به شما داده شده، وقتی بر شما ظاهر شد،

آن اسم اعظم است و آن کیمیا است. چه طور کیمیایی است؟ می‌گویند که غنا و ثروت به دو گونه حاصل می‌شود: یکی اینکه ثروتی به دست‌تان بیاید دیگر اینکه قناعت کنید. قناعت خودش ثروتی است. اسم اعظم هم وقتی بر شما ظاهر شد، به طلا نیازی ندارید که بخواهید مس را طلا کنید. مس وجودتان طلا شده است. این اشتباهات برای این است که درک غلطی از اصطلاحات عرفانی می‌شود. به اصطلاح بازی با الفاظ است.

سوم آنکه جمعی از ناشناسان مراتب فقر و عرفان، مخصوصاً در این زمان اصل موضوع را تدبیر ننموده و تعمق در معنی کلمات عرفا نکرده، بلکه کتب آنان را با اینکه بحمدالله غالباً چاپ شده و در دسترس است نخوانده یا خوانده و الفاظ را به میل خود ترجمه و تحریف می‌نمایند و بر مردم مشتبه می‌سازند، بلکه بعضی مخالفین به عناد و لجاج می‌خواهند برای مشتبه ساختن و تولید مخالفت کردن، فقر و درویشی را که پیروی انبیا و اولیا و جمع صورت و معنی و دل را با یار و دست را به کار داشتن و با تمام خلق به شفقت و صفا بودن است، داعیه‌ی تازه نام نهند و نزد بعضی مانند بیکاری و بی‌عاری و سربرار جامعه بودن و یا مقید به آداب شرع و قوانین نبودن و یا مراعات آداب تدبیر نکردن و مخالف تمدن بودن وانمود کنند تا در نظر هر دسته خوار سازند و بعضی راه جویان هم گفتار آنها را راست پنداشته، باور نمایند و از حقیقت دور مانند، لذا ذکر خلاصه‌ی عقاید و اعمال تذکاراً لازم می‌نمود.

در اینجا اشاره و در واقع دستور داده‌اند - این دستور ضمنی فهمیده می‌شود - که هر اندازه وقت داریم کتاب‌های عرفا را بخوانیم و در آنها تعمق و تدبّر کنیم. برای اینکه در اینجا به دو دسته انتقاد کرده‌اند: یکی آنهایی که نمی‌خوانند، با وجود اینکه کتاب‌ها فراوان چاپ شده، البته حالا خیلی کتاب‌ها چاپشان تمام شده و برای تجدید چاپ هم مشکل ایجاد کرده‌اند، ولی به هر جهت این کتاب‌ها در کتابخانه‌ها وجود دارند. دسته دوم کسانی هستند که بعد از خواندن این کتاب‌ها در آنها تدبّر و تعمق نمی‌کنند. و در صورت متوجه نشدن مطلب از کسانی که دانایتر و پیشرفته‌تر هستند، برای رفع شبهه سؤال نمی‌کنند تا متوجه شوند.

البته باید توجه کنیم که اگر مثلاً دانش‌آموزی بخواهد متخصص الکترونیک شود، باید مدارج دبستانی و دبیرستانی را طی کند و بعد در دانشگاه در رشته الکترونیک وارد شود و آن‌قدر پیشرفت کند که متخصص شود. ولی اگر از همان اوّل بخواهد کتاب‌های دانشگاهی را بخواند، نمی‌فهمد و اگر بعضی جاها هم خیلی دقت و کنجکاوی کند، چه بسا به صورت اشتباه خواهد فهمید. کتاب‌های عرفانی هم مراتب دارد و هر کتابی را هر کسی نمی‌فهمد. این است که در مجالس فقری، کتاب‌های عرفانی را می‌خوانند و گاه توضیح داده می‌شود تا اینکه هر جای آن را نفهمیدیم، درباره‌اش تحقیق کنیم و مثلاً به همین رساله پندصالح رجوع کنیم و بعداً اگر باز هم نفهمیدیم، بپرسیم. فی‌المثل در یکی

از منتخبات کلیات شمس من دیدم که نوشته بود: «آنان که طلبکار  
خدایید، خدایید!» و حال آنکه درست آن، به این صورت است:  
آنان که طلبکار خدایید، خود آید

بیرون ز شما نیست، شما یید، شما یید  
به نظر عارفان، بیرون ز شما نیست. خداوند آدم را که خلق  
کرد، فرمود از روح خودم در او دمیدم، پس بیرون از انسان نیست  
که می‌فرماید: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَهُ رَبَّهُ<sup>۱</sup>، هر که خود را شناخت،  
خدا را شناخته است. ولی آن آقای ادیب مصحح گفته بود چون  
صوفیه و عرفا معتقد به «خود خدایی» یا معتقد به «همه خدایی»  
هستند، چنین چیزی را مولانا گفته است. اصلاً چنین حرفی اگر  
گفته شده باشد، علامت جنون گوینده‌اش است. اصولاً یکی از  
مشکلات فهم کتاب‌های عارفان، خصوصاً عارفان شاعر این است  
که بعضی‌ها خیال می‌کنند آنها صرفاً ادیب بوده‌اند و به لحاظ ادبی  
به آثار آنان می‌نگرند. و حال آنکه آنها ادیب نبودند؛ بلکه عارفان  
بزرگی بودند که معانی مورد نظر خود را به صورت شعر در آورده‌اند.  
به قول سعدی:

همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت<sup>۲</sup>

۱. شرح صد کلمه، ابن میثم، حدیث ۶ از امیرالمؤمنین (ع).

۲. کلیات سعدی، تصحیح مظاهر مصفا، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۸۵، ص ۴۰۰.



مسأله‌ی دیگر، مسأله اصطلاحات عرفانی است. در خود کتاب‌های بسیاری از علما و دانشمندان هم ذکر شده که هر علمی، زبان خاص و اصطلاحات خاص خودش را دارد.

الآن که کتاب‌های ما به زبان خودمان یعنی فارسی است، قاعدتاً کتاب‌های فارسی را که بخوانیم باید بفهمیم، با این حال اگر یک کتاب ریاضی مشکل ولو به زبان فارسی بدهند، من و شما نمی‌فهمیم؛ ولی اگر یک کتاب ادبی - عرفانی را بخوانیم، خیلی بیشتر متوجه می‌شویم. خیلی‌ها اشعار سعدی یا حافظ و یا مولوی را درک نمی‌کنند و لغاتی را که آنها به کار برده‌اند همه را حمل بر معانی ظاهری می‌کنند و کسی که می‌خواند و وارد نیست، به میل خودش تعبیر می‌کند. ولی کلماتی مثل «باده» و «خم» و «معشوق» معانی ظاهری را که معمولاً فهمیده می‌شود، ندارند. آنها معانی‌ای را دارند که مولوی درباره‌شان می‌گوید:

باده از ما مست شد، نی ما از او

قالب از ما هست شد، نی ما از او<sup>۱</sup>

یا جاهای دیگر که از «می» می‌گوید، مثلاً در کلیات

دیوان شمس که می‌گوید:

آن باده‌ی انگوری مر امت عیسی را

وین باده‌ی منصوری مر امت یاسین را

---

۱. مثنوی معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۸۶، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱.

خم‌هاست از آن باده، خم‌هاست از این باده

تا نشکنی آن خم راه هرگز نچشی این را<sup>۱</sup>  
مردم معمولی وقتی آن حالات جذب را می‌بینند، شخصی که  
خودش مثل آن را حس نکرده یا نمی‌داند که چنین حالاتی وجود  
دارد، این را مستی حساب می‌کند. برای اینکه او بفهمد، لغات  
«مستی» و «می» را به کار می‌برند اما باید متوجه این اصطلاحات  
به معنای عرفانیش بود ولی خیلی‌ها به لغات و معانی آنها توجه  
نمی‌کنند. گاهی هم همین‌طور که فرموده‌اند، عمداً در معانی دست  
می‌برند و تحریف می‌کنند، چه بسا معنای آن را می‌دانند و تحریف  
می‌کنند؛ به این جهت لازم بوده مسایل درویشی با زبان ساده گفته  
شود که همه بفهمند و بدانند اعتقادات فقرا و عمل فقرا مطابق این  
رساله است، هر اصطلاح دیگری هم که هست، باید طبق این  
دستورالعمل، نه مطابق نظر دیگری تفسیر شود.

بعضی‌ها هم با این مسایل عناد و لجاج دارند. عناد و لجاج  
جنبه‌های مختلف دارد. یک جهت حسادت است، حسادت با رقابت  
فرق دارد. فرقش این است که دو نفر فرض بفرمایید در یک کلاس  
دبیرستان یا دبستان هستند، هر دو درس می‌خوانند، هر دو  
درس‌شان خوب است، هر دو سعی می‌کنند از آن دیگری جلو بزنند.  
تا این حد رقابت خوب است، برای اینکه محرکی می‌شود تا همه را

---

۱. جذبات الهیه، منتخبات کلیات شمس‌الدین تبریزی، گردآورنده شیخ اسدالله ایزدگشسب، انتشارات

حقیقت، تهران، ۱۳۸۶، ص ۱۵.

پیش ببرد؛ چنانکه خود حضرت ابراهیم علیه السلام عرض کرد: وَ اجْعَلْنَا  
لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا<sup>۱</sup>، خدایا مرا پیشوای مؤمنین قرار بده، یعنی این قدر به  
من توفیق تقوا بده که من پیشوای متقین باشم، البته نه اینکه  
رییس‌شان باشم. این درخواست جلو رفتن طبیعی است. اما اگر در  
مثال مذکور همین دو شاگرد، هر کدام برای اینکه خودش جلو بزند،  
دیگری را خراب کند، این حسادت است، همان قدر که رقابت، انسان  
را ممکن است پیش ببرد، حسادت انسان را عقب می‌برد. این قدر  
حسد مضرّ و خطرناک است که در سوره‌ی فلق دستور پناه بردن به  
خدا از شرّ حسود می‌دهد. خداوند می‌فرماید: قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ إِلَى  
آخِرٍ وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ<sup>۲</sup>، از شرّ حاسد، وقتی که حسد بورزد، به  
پروردگار پناه می‌برم. برای اینکه حسود در حسد ورزیدن از پشت  
سر خنجر می‌زند. هرگز یک نفر نسبت به کسی که زیاد  
نمی‌شناسد، حسادت نمی‌کند. حسد نسبت به نزدیکان است. به  
نزدیکان حسد می‌ورزد. آن شخص محسود اصلاً باور نمی‌کند که  
این حسود به او ضرر خواهد زد. منظور اینکه، یکی از جهاتی که در  
بسیاری مردم عناد و لجاج می‌آورد، حسادت است. باید کوشید تا  
هم از لحاظ اخلاق فردی و هم از لحاظ اخلاق اجتماعی، حسد در  
دیگری تحریک نشود و رویه بزرگان ما هم همیشه همین بوده  
است.

---

۱. سوره فرقان، آیه ۷۴.

۲. سوره فلق، آیه‌های ۱ و ۵.

حالا این عناد و لجاج مخالفان - که در واقع قسمت عمده‌اش از حسد حاصل می‌شود - چون غالباً از روی جهل و نادانی است بعد که فهمیدند به کلی برمی‌گردند. مثال آن مرحوم آقای میرزا ابوطالب (محبوبعلی) از مشایخ و بزرگان سلسله و از علمای بزرگ در سمنان بودند. ایشان این قدر بد از درویش‌ها می‌گفتند که سمنان بر فقرا جهنم شده بود، ولی چون نیت‌شان خیر بود، راهنمایی شدند و بعد هم به مقام شیخی رسیدند و محبوبعلی لقب یافتند. این مورد غیر از آنهایی است که از روی حسد، عناد و لجاج می‌ورزند، بلکه از روی جهل به موضوع است. این است که همیشه این احتمال را هم بدهید، یک نفری که مخالف است از روی جهل و نادانی باشد. آن وقت آن کسی که از عناد و لجاج مخالفت می‌کند، چند بهانه می‌آورد که با هر بهانه یک گروه را بدبین کند. مثلاً می‌گوید فقرا مخالف تمدن‌اند؛ همانطوری که در این قسمت پندصالح می‌فرمایند: گفته می‌شود آنها مخالف تمدن‌اند. اتهام مخالف تمدن بودن، خیلی‌ها را ناراحت می‌کند. چطور می‌شود کسی مخالف تمدن باشد؟! به یک گروه می‌گویند اینها مخالف تدین‌اند و با دین اسلام مخالف‌اند. این مسأله را هم می‌شود گفت که از مستشرقین به ما سرایت کرده است؛ یعنی اسلحه را مستشرقین به دست ما دادند. دیدگاه برخی از مستشرقین که یا با حُسن‌نیت و در اشتباه یا با سوءنیت، نتیجه‌ی کار آنها باعث این شده است که سلاحی به دست کسانی بیفتد که می‌خواهند بین مسلمانان تفرقه بیندازند. چنانکه در مورد تشیع نیز برخی از مستشرقان می‌گویند که عرب، ایران را فتح

کرد و ایرانی‌ها که دیدند نمی‌توانند در مقابل عرب مقاومت کنند، تشیع را به وجود آوردند و گفتند تشیع ضداسلام و برای مقابله با عرب است. بعضی از علمای خیلی قشری اهل سنت - به‌خصوص آنهایی که اعتقادات خوارج را دارند و نزدیک به خوارج‌اند - این نظر را تأیید می‌کنند و حال آنکه ایران تا شهرری فتح شد، ولی از ری به آن طرف ایرانی‌ها خودشان مسلمان شدند. تشیع از اینجا در ایران ریشه گرفت و هنوز هم الحمدلله این افتخار را ملت ایران دارد که پرچم‌دار تشیع در جهان است. خلفای راشدین - به جز حضرت علی علیه السلام - هم که سال‌ها در حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده و از صحابه‌ی خاص پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند (یعنی در زمان پیغمبر، واقعاً اینها مردمان بزرگواری بودند؛ حالا به بعدش کاری نداریم) حتی اینها هم بین عرب و عجم بسیار فرق می‌گذاشتند. خلیفه‌ی دوم روی تقریباً همین اصل کشته شد که فیروزان - که لقب عربی‌اش ابولؤلؤ بود - خلیفه‌ی دوم را کشت، زیرا به ایرانی‌ها خیلی توهین و آنها را تحقیر می‌کرد. خلفا برخلاف آنچه که در اسلام می‌گوید رفتار می‌کردند. در قرآن در یک جا می‌فرماید: **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتِّقَاكُمْ**<sup>۱</sup> هر چه تقوایتان بیشتر باشد نزد خداوند گرامی‌تر هستید؛ چه سفید چه رنگی. در جای دیگر آمده: **إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا** **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتِّقَاكُمْ**<sup>۲</sup> ما شما را زن و

۱. سوره حجرات، آیه ۱۳.

۲. همان.

مرد آفریدیم و شما را قوم و قبیله قرار دادیم برای اینکه همدیگر را بشناسید و بدانید که بهترین شما کسی است که باتقواتر باشد.

سیاهان را امروز در دنیای متمدن این قدر تحقیر می‌کنند، ولی یکی از صحابه‌ی خاصّ پیغمبر، اولین مؤذن اسلام، بلال حبشی - که خاک پای او توتیای چشم ما باد - سیاه بود. دیگری قنبر غلام علی بود، او هم همین‌طور. آن غلام دیگری که در عاشورا و در کربلا در رکاب حضرت امام حسین علیه السلام بود، حضرت آزادش کرده بودند، اجازه گرفت و رفت کشته شد. در دنیایی که امروز این قدر به سیاهان حمله می‌کنند، آن وقت‌ها اسلام واقعی آنگونه بود.

در این میان، علی علیه السلام به اسلام واقعی توجّه داشت، یعنی برای حضرت، عرب و عجم، فارس و عرب فرق نمی‌کرد، به این دلیل ایرانی‌ها که مسلمان شدند، دیدند اسلام واقعی این است که علی می‌گوید و به آن عمل می‌کند، پس دور حضرت علی و تشیع جمع شدند، از این جهت در ایران تشیع اوج گرفت؛ نه از جهت مبارزه با اسلام، بلکه از جهت احیای اسلام واقعی. در یک سخنرانی در پاریس عثمان یحیی گفت: من حنفی هستم - حالا مقدماتش مفصل است یک وقتی خواهیم گفت - خطاب به همان عده‌ی حاضران که غالباً هم عرب بودند گفت که اسلام مرهون ایرانی‌ها و شیعه‌هاست. مثال‌هایی زد و بعد گفت: حتی زبان عربی شما را هم شیعه‌ها و ایرانی‌ها تنظیم کردند. امام اعظم شما ابوحنیفه - که من هم مقلد او و حنفی هستم - ایرانی بود. پس نظر ایرانیان و تشیع،

احیای اسلام واقعی بود. این شبهه‌ای بود که مستشرقین آن را مطرح و تشویق می‌کردند. این فکر نادرست حتی به اندازه‌ای بود که مثلاً در فرانسه یک استاد حقوق اسلام که اصلاً از مکتب تشیع اطلاعی نداشت، می‌گفت تشیع مربوط به شرق‌شناسی و ایران‌شناسی است؛ نه اسلام‌شناسی و شرق‌شناسی و ایران‌شناسی هم مربوط به شرق‌شناسان و ایران‌شناسان است. عده‌ای از شرق‌شناسان از تشیع و ایران این‌طور سخن می‌گویند و در مقابل این مستشرقین، مستشرقین دیگری بودند که عکس این را می‌گفتند. در مورد تصوّف هم تقریباً همین رأی را اظهار می‌کردند و می‌گفتند تصوّف در تاریخ اسلام حرکتی علیه اسلام بود و حال آنکه این‌طور نبود.

البته اقتضای زمان در هر دوره، متفاوت بوده است؛ چنانکه شیعه یا صوفیه در آن ایامی هم که در مقابل عرب یا خلیفه مقاومت کردند مقاومت‌شان مذهبی بود نه مقاومت جنگی؛ مثلاً سرداران از متصوّفه بودند که علیه مهاجمان مغول و نه علیه اسلام قیام کردند.

حسن صباح - که خود اسماعیلیه هم در واقع در اولش یک سلسله عرفانی بود - علیه عرب قیام کرد نه علیه اسلام، گو اینکه بعد از چند نسل به انحرافات رسید. صفویه هم همین‌طور. البته در مورد صفویه باید گفت که آنها از اعتقادات مردم بهره‌گیری کردند که به نفع ایران و به نفع تشیع بود. بهر حال این هم یک روالی بود

که مستشرقین برای ما نگاشتند و بعضی از محققین داخلی هم این اقوال نادرست را یا ترجمه و یا عیناً نقل کردند.

در یکی از همین کتاب‌هایی که چند سال پیش تألیف شده و درباره‌ی زندگی و اعتقادات مرحوم سعادت‌علیشاه هم مطلبی در آن نوشته شده بود نویسنده که از اساتید قدیمی دانشگاه بود از قول یک نویسنده خارجی مطالبی را آورده بود که به قدری نادرست است که من نامه‌ای به او نوشتم و گفتم: آقا تو پدرت درویش بود - پدر مؤلف از درویش قدیمی بود - و داری به پدرت ناسزا می‌گویی، آنچنانکه روح پدرت از تو ناراضی است.

چیزی که اخیراً متداول شده این است که می‌گویند تصوّف بد است ولی عرفان خوب است. آنها تصوّف و عرفان را از هم تفکیک می‌کنند. در حالی که چنین چیزی ممکن نیست. عرفان آن حالتی است که انسان در هر وضعی ممکن است داشته باشد چرا که آن، درجه‌ی ارتباطی است که دلش با خدا دارد، این است که عرفان هر کس مخصوص خودش است، به اندازه‌ی خودش. ولی تصوّف عبارت است از طرز راه رفتن و جلو رفتن؛ برای اینکه عرفان ما ترقی کند. اینها مثل دو روی یک سکه‌اند. دو تا ممکن است باشند به این تعبیری که من گفتم، ولی دو روی یک سکه‌اند. حصول به عرفان و به حدّ اعلاّی آن رسیدن، از راه تصوّف است.

این یک تفکیک است. این تفکیک‌ها را چه مستشرقین به زبان و افکار ما انداختند چه بعداً در داخله به همان انگیزه‌ی حسد



ایجاد شده باشد، موجب شد که بعضی از مخالفان آن را بگیرند و پر و بال بدهند.

مسأله‌ی دیگری که اشاره فرموده‌اند این است که با وجود اینکه از لوازم و تعهدات تصوّف شفقت به خلق خداست، تبلیغی که بر ضد تصوّف و برای ما می‌شود این است که اینها از دنیا جدا هستند و فقط به خودشان می‌پردازند. به هیچ‌کس کاری ندارند. بله درست است که ما در حالاتی با خودمان باید تنها باشیم، خودمان با دل‌مان حرف بزنیم که چه هستیم؟ چه می‌کنیم؟ چه کار کردیم؟ و به کجا می‌رویم؟ اما عضو جامعه هم هستیم و مثل یک فرد فعال جامعه باید حد‌اعلای فعالیت را داشته باشیم، منتها میخ طلا را به گِل بکوبیم نه به دل.

درباره‌ی خلق خدا، خداوند فرمود، اینها عیال من هستند.<sup>۱</sup> شما اگر به خانواده‌ی یک نفر خدمت کنید، رئیس خانواده از شما خوشحال می‌شود. این را بارها گفته‌ام که به خلق خدا شفقت کنید، مهربانی کنید چون تعهد دارید. رئیس خانوار هم که خداوند است از شما خوشحال می‌شود. لازمه‌ی این مهربانی این است که بیکار ننشینید. بی‌عاری و بیکاری همانطور که اینجا فرمودند، مخالف عرفان و درویشی است. ممکن است یک درویش، این اشتباهات را هم بکند. درویشی را می‌بینند مثلاً بی‌کار و بی‌عار است یا اینکه به لباس درویشی است؛ اما حقیقتاً درویش نیست چون درویشی لباس

۱. الخلق عیال الله؛ بحار الانوار، علامه مجلسی، بیروت، مؤسسه الوفاء، ۱۴۰۴ ق، ج ۷۱، ص ۳۰۷.

ندارد، اشتباهاً ممکن است این تصور را بعضی از درویش بکنند و حال آنکه درویش باید جامع باشد. وقتی با خودش و با دلش تنهاست، فقط خودش و خدا باشد، ولی وقتی به جامعه می‌آید، فرد فرد جامعه را که می‌بیند، باید متوجه باشد که هر یک از آنها مخلوق خداست و خدا دوستش دارد که به وجودش آورده است. به‌خصوص در مورد خود اخوان باید متوجه باشد و این اشتباه هم که بی‌کار و بی‌عار باشد، اشتباه دیگری است.

مسأله‌ی دیگر هم که در اینجا می‌فرمایند، مقید نبودن درویشان به آداب شرع است که این را من نمی‌دانم مخالفان از کجا می‌گویند. اگر یک نفر درویش، به هر جهتی خطایی کرده، این ربطی به درویشی ندارد. خود همان شخص خطاکار هم اگر در یک جا مقید نبوده، بعد که متوجه شد اگر قلباً بگوید خدایا نفهمیدم، دفعه دیگر کمک کن که تعهدم را انجام بدهم، خداوند قبول می‌کند؛ البته نه به زبان بلکه به دل. صد بار هم اگر این کار را کردی، صد بار بگو، خداوند، باز هم قبول می‌کند. به قولی:

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی باز آ

می‌فرماید: این بنده‌ام مرا می‌خواند. خجالت می‌کشم از اینکه دعایش را قبول نکنم.

## کرم بین و لطف خداوندگار

گنه بنده کرده است و او شرمسار<sup>۱</sup>

همین شبهاست که مطرح فرمودند همه‌ی آنها متضمن دستوراتی است. یعنی ما باید مقید به آداب شرع و تعهدات خود باشیم.

چهارم بعضی از راهجویان یا راه رفتگان به شنیدن اینکه طریقت، تهذیب اخلاق است، تهذیب علمی و تحصیلی را که در کتب اخلاق ذکر شده کافی دانسته یا اخلاق را که از ملکات نفسانی است آثار عملی آن و فقط حسن معاشرت پنداشته‌اند، لذا اشاره‌ی مختصری هم به اخلاق اسلامی به مسلک عرفان می‌شود، شاید مفید افتد.<sup>۲</sup>

به بعضی از راهجویان؛ یعنی افرادی که در طلب حقیقت هستند، یا آنهایی که تشرف حاصل کرده‌اند و تازه وارد سلوک شده‌اند، چون این افراد باید معاشرت فقری داشته باشند، مکرراً گفته شده که در مجالس فقری، به‌خصوص در مجالس شب‌جمعه و شب‌دوشنبه، حاضر شوند، همین دیدار مؤمنین بر قوت ایمان آنها اضافه می‌کند. اگر مطالبی هم در مجالس گفته بشود که چه بهتر؛ ولی بهترین دلیل همان دیدار است و گفت‌وگو به زبان خاموش دل که دل‌ها با هم بدون زبان صحبت می‌کنند.

---

۱. کلیات سعدی، ص ۲.

۲. پندصالح، ص ۱۰.

اما در اینجا به مطلبی اشاره می‌فرمایند که در نتیجه نامه‌هایی است که خدمتشان عرض شده است و آن اینکه برخی افراد یکی از آثار عرفان را، اصل خود عرفان و هدف نهایی آن می‌گیرند. یکی از آثار واقعی عرفان، متخلق شدن به اخلاق است. اخلاق خود در علوم انسانی علمی است که به آن علم اخلاق می‌گویند. گروهی تصوّر می‌کنند که چون عرفان، یکی از نتایجش اخلاق است، پس اگر ما کتاب‌های اخلاقی را بخوانیم، کافی است؛ نه! و الاّ اگر با خواندن کتاب، مسایل حل می‌شد، اصلاً آمدن پیغمبران و آمدن انبیا و اولیا و شرایع چه لزومی داشت؟ فلاسفه و حکمای بزرگ که در یونان و روم قدیم و در ایران قدیم بودند و همین‌طور بعداً در دوران اسلامی ظهور کردند درباره اخلاق به تفصیل سخن گفته‌اند ولی اخلاق صحیح یکی از آثار عرفان است نه خود عرفان. عرفانی که حالا سعی دارند آن را از تصوف جدا کنند و بگویند عرفان خوب است، اما تصوف خوب نیست، با خواندن کتاب به دست نمی‌آید. عرفان یعنی شناخت، شناختی که انسان از مبدأ وجودی خودش، از خداوند دارد و در هر قدم نوعی شناخت از خداوند پیدا می‌کند. سالک در سلوکش به حالات و مقامات مختلفی می‌رسد و حالات مختلفی برای او عارض می‌شود. شناختی که در هر مقام دارد، اسمش عرفان است، ولی طی کردن این راه، اسمش تصوف است. اینها دو چیزند، اما دو روی یک سکه هستند.

عرفان واقعی را جز از طریق تصوف نمی‌توان به دست آورد. تصوف عبارت است از سلوک، سیر به سوی مبدأ و عرفان عبارت

است از آن شناخت، درجه‌ی شناختی که در هر لحظه انسان از خداوند دارد. بنابراین، اخلاق عرفانی چیزی نیست که از خواندن کتاب به دست آید؛ البته اگر کسی خود کتاب‌های حکما و علمای اخلاق - مثلاً کتاب/اخلاق ناصری خواجه نصیر طوسی - را بخواند، خوب است، ولی برای روشن‌تر شدن فکر خودش، نه برای اینکه به آنها اتکا کند. مثال ساده‌ی آن این است که همان‌طوری که ما بدن خود را زیر دوش آب می‌شویم که تمیز و پاک شویم، تهذیب اخلاق هم این است که خود را در اختیار صاحب کار قرار دهیم که اخلاق ما را شستشو دهد تا برای سلوک راه حق آماده باشیم. اما این شستشو قدم اول است، هدف راه نیست.

برخی هم که علم اخلاق را به قولی کافی نمی‌دانند، ولی می‌گویند اخلاق منحصر در حُسن معاشرت است، بله، حُسن معاشرت هم یکی از علائم اخلاق است. مثلاً فرض بفرمایید بعضی بیماری‌ها آثار بیرونی دارد، مثلاً در بعضی امراض، بیمار، تب‌خال یا یک جوشی می‌زند. این جوش، مرض نیست، این جوش نشانه‌ی یک مرض است. یا بالعکس کسی اخلاق سلیمی دارد، اخلاق خوبی دارد، این اخلاق، الزاماً عرفان نیست، البته ممکن است این اخلاق و حُسن معاشرت نتیجه‌ی عرفان باشد، چون وقتی کسی واقعاً عرفان (شناخت به خدا) پیدا کرد اخلاق سلیمی خواهد داشت.

خداوند می‌فرماید مخلوق من، اینهایی را که آفریدم، عیال من‌اند؛ عیال یعنی نان‌خور. در واقع معلوم است که همه نان‌خور خداوندیم. همان‌طور که در زندگی عادی اگر کسی به افراد

خانواده‌ی یک نفر خدمت کند، رئیس خانوار از او خوشحال می‌شود و موجب رضایت رییس خانواده است، اگر هم با مردم حُسن معاشرت داشته باشد و خدمت خلق‌الله کند، خداوند از او راضی می‌شود. اینها همه درست است، ولی این، همه‌ی عرفان نیست. این است که برای این دو اشتباهی که ممکن است پیش آید، ایشان اشاره‌ای به اخلاق اسلامی به سبک عرفانی فرموده‌اند. عرفان از اسلام جدا نیست، در اخلاق اسلامی به سبک عرفانی، مغز و عمق اخلاق را بررسی کرده‌اند. اینها نکات مهم ولی بسیار ظریفی است که ما را متوجه‌اش می‌کنند. در واقع پندصالح مملوّ از این نکات است؛ به همین جهت همواره تأکید کرده‌اند که آن را مرتب بخوانیم. هم خود حضرت صالح‌علیشاه هم حضرت رضاعلیشاه و هم در این اواخر حضرت محبوب‌علیشاه تکیه داشتند روی اینکه پندصالح زیاد خوانده شود، حتی حضرت محبوب‌علیشاه در نامه‌های‌شان دستور داده بودند هر کتاب نثری که تمام شد باز در مجالس یک دوره پندصالح با دقت در جزئیات، خوانده شود؛ باید سعی کرد که جملات این کتاب آن قدر خوانده شود که از هر عبارت و از هر سطر آن، واقعاً یک کتاب مطلب فهمیده شود.

*پنجم: چون فقرا تکلیف خود را در هر زمان بستگی و تجدید عهد و کسب تکلیف از عالم و عارف زنده‌ی زمان خود می‌دانند، بعضی از آنها در جزئیات هم دقت ننموده یا دستور کلی را ملتفت نشده، کافی نپنداشته یا برای احتیاط و اطمینان تکالیف جزئی را هم می‌پرسند و بعضی نیز به اشتباه دیگر افتاده، درویشی را در اورد و اذکار زبانی دانسته و برای امور دنیوی متوسل شده یا اورد و اذکار که راز و نیاز با دوست و اظهار بیچارگی و نیستی در بارگاه*

کبریایی است و باید با توجه تام قلبی باشد آلت آرزوهای دنیوی ساخته، به ظاهر الفاظ برای کارها می‌چسبند و باید از این غفلت هوشیار گردند.<sup>۱</sup>

نکته‌ای که از جملات اخیر پندصالح فهمیده می‌شود این است که فقرا در هر زمان وظیفه‌ی خود می‌دانند که به بزرگ وقت مراجعه کنند. البته الان بزرگ وقت در دسترس ما نیست. ما لیاقت نداشتیم که ظاهر باشد. ان‌شاءالله یک روز لیاقت داشته باشیم که او ظهور کلی کند. او چون از طرف خداوند مأمور هدایت خلق است و خداوند در رحمت خود را نمی‌بندد، راه به سوی خداوند همیشه باز است. به قول مولوی که دعا می‌کند:

باز باش ای باب رحمت تا ابد

بارگاه لم یکن کفواً احد<sup>۲</sup>

این در باز است. منتها یک دری، در اصلی و بزرگ است، ولی یک در کوچک‌تر از آن هم همیشه هست، که آن را باز نگه می‌دارد. بعد از رحلت پیغمبر ﷺ، حتی در زمان خود پیغمبر، وقتی کسی سؤالی شرعی داشت، سؤالات معمولی - راجع به نماز و روزه و امثال اینها - اگر پیامبر حضور نداشتند از هر صحابه‌ای که دستش می‌رسید، ممکن بود بپرسد. یکی ممکن بود به ابوبکر مراجعه کند و یکی به عمر. به همه‌ی صحابه‌ای که اطراف حضرت بودند و از ایشان حرف‌هایی می‌شنیدند، مراجعه می‌کردند. اگر آنها

۱. پندصالح، صص ۱۱-۱۰.

۲. مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۷۹.

اطلاع داشتند جوابی می‌دادند وگرنه که هیچ. ولی آنهایی که دریچه‌ی قلبشان باز بود، جز به علی علیه السلام مراجعه نمی‌کردند. نه اینکه آنهایی که زمان پیغمبر به سایرین مراجعه می‌کردند کار درستی نمی‌کردند، نه! بهر حال، صحابه پیامبر، مصاحب و در خدمت ایشان بودند و اطلاعاتی داشتند. ولی دری که به سوی علم الهی باز می‌شد، در علی بود. اما کسانی که سؤال راجع به دل داشتند - نه الزاماً سؤال زبانی - هرگز به صحابه‌ی دیگر مراجعه نمی‌کردند. اگر هم مراجعه می‌کردند، آنها می‌گفتند ما نمی‌دانیم. اینها همه از همان اول دور و بر علی علیه السلام بودند. از همین جا تفاوت بین سؤال سؤال کنندگان آشکار بود. هنگامی که کتاب‌های اخبار و احادیث راجع به فقه را بخوانیم، این مسأله کاملاً روشن است. اما وقتی نهج‌البلاغه یا فرمایشات حضرت سجاد علیه السلام را می‌خوانیم، می‌بینیم این کتاب‌ها غیر از آن کتاب‌ها است. مخالف آن نیست، «غیر» از آن است. در آن رساله‌ها می‌گویند چگونه نماز بخوانیم؟ مثلاً گفته می‌شود اول باید سوره‌ی حمد را بخوانیم بعد چنین و چنان کنیم. در اینجا این‌گونه سؤالات مطرح است - حالا نه خود این مطلب، اما مطالبی شبیه این را می‌بینیم - ولی در جایی دیگر می‌بینیم که حضرت صادق می‌فرمایند: **مَنْ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ**<sup>۱</sup> را آنقدر در نماز تکرار کردم که از گوینده‌اش شنیدم. این کلام از دهان مبارک علی علیه السلام و بعد فرزندش جعفر صادق علیه السلام در

۱. تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جویم. سوره فاتحه، آیه ۵.



می‌آید. اما از دهان هیچ یک از صحابه‌ی دیگر این‌طور حرف‌ها شنیده نشده است. یا ایشان می‌پرسیدند وقتی که در نماز حمد می‌خوانید، آنجا که می‌گوید: **إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ**، فقط تو را می‌پرستیم و فقط از تو یاری می‌خواهیم، آیا راست می‌گویید؟! هیچ فکر کردید که جلوی خدا می‌ایستید و دروغ می‌گویید؟ ولی باز هم می‌فرمودند: باید بگویید چون خودش فرموده است. آنقدر باید بگویید و فکر کنید تا معنای آن را درک کنید.

می‌بینیم که این چیزها از اول بوده، ائمه‌ی ما همه‌ی جنبه‌ها را - چه ظاهری و چه معنوی - داشتند. مرجع خواسته و سؤالات اصحاب بودند، چه از آن قبیل سؤالات ظاهری و چه از این قبیل سؤالات باطنی؛ ائمه تا ظاهر بودند مسلماً شیعیان، آنها را بزرگ وقت می‌دانستند، اهل سنت هم به اهل بیت و خاندان پیغمبر خیلی احترام می‌کردند ولی جنبه‌ی معنوی ایشان را درک نمی‌کردند. خدا این توفیق را به آنها نداده بود. شاید در آخر عمرشان درک کرده باشند، به دلیل اینکه علی علیه السلام فرمود: **يَا حَارِ هَمْدَانَ مَنْ يَمْتُ يَرْنِي!** ای حار همدان هر کس بمیرد من را می‌بیند.

ای که گفتی **مَنْ يَمْتُ يَرْنِي**

جان فدای کلام دلجویت

## کاش روزی هزار مرتبه من

### مُرَدَمی تا بینمی رویت

تا اینکه امام غیبت کرد. غیبت امام به دلیل ترس‌هایی که ما معمولاً داریم، نبود. امام هرگز ترس نداشت، می‌دانست آنچه خدا بخواهد انجام می‌شود. ولی ما لیاقت نداشتیم. ما شیعیان ضعف خودمان را نشان دادیم. خداوند که در مردم آن وقت، لیاقت زیارت چنین شخصی را ندید، امر به غیبت فرمود. ولی رحمت الهی که تمام نمی‌شود؛ وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ<sup>۱</sup>، رحمتِ عام خداوند، وسیع است و به همه‌ی اشیاء می‌رسد. تا ائمه حیات داشتند مرجع تمام سؤالات ما و صادرکننده تمام اوامری که باید اطاعت کنیم بودند. بنابراین شاید امام - می‌گوییم شاید، چون استنباط ما این گونه است - برای اینکه هر دو گروه سؤال‌کننده، پاسخ خودشان را بگیرند و درک کنند، دو گروه معین فرمود. یک عده‌ای که فقها باشند، فقط سؤالات فقهی را پاسخ می‌دادند، ولی حق اخذ بیعت نداشتند و تعدادی از خودشان هم بیعت کرده بودند ولی شخصاً حق اخذ بیعت نداشتند. این چهار نفر به نام نواب اربعه مشهور شدند و بعداً هم که غیبت کبری آغاز شد، سلسله‌ی علما، نیابت امام در ابلاغ و حل مسائل شریعت را دارند - البته منظور از علما این نیست که هر کسی گفت من عالم هستم، پس مجتهد است و می‌توانیم از

---

۱. سوره اعراف، آیه ۱۵۶.

او درباره‌ی مسائل شرعی سؤال کنیم، عالم باید شرایطی داشته باشد.

در فرانسه که درس می‌خواندم، یک استاد حقوق اسلام بود که در حوزه درسش بسیار مسلط بود. وی روزی در مورد آیه‌ای از قرآن شرحی داد. گفتم آیه این‌طور که شما می‌گویید نیست و شما اشتباه فهمیدید! گفتم من مجتهدم، تمام قرآن را حفظ هستم و چنین و چنان. گفتم با همه‌ی اینها شما قرآن را فقط به عنوان یک کتاب می‌خوانید، خیلی هم به آن احترام می‌گذارید و برای شما کتابی با ارزش و جالب توجهی است. ولی من قرآن را هم، آن‌طوری که شما می‌خوانید، می‌خوانم و هم به تیمّن می‌بوسم و می‌خوانم. بعد هم قرآن را آوردند و حسن تصادف، آیه زود پیدا شد و نشان‌شان دادم. او علمش کامل بود ولی شرایط معنوی لازمه در او نبود، لذا عالم به معنای حقیقی اسلامی نبود.

اول شرط در مورد عالم، اسلام است؛ البته اسلام واقعی، اسلام یعنی تسلیم در برابر امر خداوند. بعد اوصافی که در آن خبر مشهور است که: *مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَائِبًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا لِدِينِهِ مُخَالَفًا عَلَى هَوَاهُ مُطِيعًا لِأَمْرِ مَوْلَاهُ فَلِلْعَوَامِّ أَنْ يُقَلَّدُوهُ*<sup>۱</sup>، کسی از فقها که نفسش را از بدی دور نگه دارد، دینش را حفظ کند، مخالف هوای نفس باشد و مطیع امر مولایش، عوام باید از او تقلید کنند. فرمودند اگر این چهار شرط در فقیه دانشمندی بود از او پیروی کنید. ولی ما باید

۱. بحارالانوار، ج ۲، ص ۸۸

بدانیم که این شرایط در فلان عالم هست یا نیست. بنابراین آن کس که مشمول این فرمایش امام باشد، مرجع سؤالات شرعی ماست. البته این تقلید و پیروی در اعمال شرعی است، نه اعتقادات. خود آقایان مراجع هم در اوّل رساله‌هایشان این نکته را ذکر می‌کنند. بنابراین اگر کسی در اعتقادات فتوا داد و دیگران را مکلف به تقلید از آن کرد، صلاحیت ندارد.

بیعت هم یک تکلیف شرعی است. پیغمبر بیعت می‌گرفت و می‌فرمود باید بیعت کنید. بعد هم که به شهادت تاریخ، بیعت نسخ نشد. علی علیه السلام و ائمه علیهم السلام هم بیعت می‌گرفتند. خلفا به جهت همین بیعت گرفتن به خیال اینکه این بیعت سیاسی و برای حکومت است، مزاحم ائمه بودند و ائمه ناچار شدند وکلایی تعیین کنند که از طرف آنها بیعت بگیرند. چون بیعت نسخ نشد در زمان غیبت کبری هم حضرت شخصاً کسی را تعیین فرمودند؛ ولی راجع به مسایل شرعی، شخص خاصی را معین نفرمود ولی شرایط معینی را ذکر فرمودند: **مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ...** یعنی هر کسی از فقها که این شرایط را داشت، قابل تقلید است. ولی راجع به بیعت مشخص فرمود که با چه کسی بیعت کنید.

حتی در دعا‌های مرسوم که خوانده می‌شود، مثلاً دعای عهد که در همه‌ی به اصطلاح تریبون‌های شخصی و عمومی، امروزه خوانده می‌شود، در این دعا، خطاب به امام علیه السلام می‌گویند: بیعتی که با تو دارم سر جاست. باید پرسید کی و کجا بیعت کردی که سر جایش باشد؟ یا در این دعای عهد که صبح‌ها در تلویزیون می‌خواند

و ترجمه‌اش می‌کند، گفته می‌شود که خدایا من تجدید بیعت می‌کنم با او در بامداد امروز؛ باید پرسید کدام بیعت را تجدید می‌کنید؟ درباره‌ی بیعت آنچه در تاریخ اسلام گفته شده این است که باید دست به دست برسد. دست ما که به شخص امام زمان نرسیده، با هیچ کسی هم بیعت نکردیم که به نام امام زمان بیعت کند. بنابراین چگونه بیعت کرده‌ایم؟

خود این دعای عهد علامت این است که باید بیعتی کرد. در کتابها نوشته دو تا دستتان را به هم بگیرید، این بیعت است؛ این خودگول‌زنی است که دو تا دست را به هم بگیرید، این بیعت نشد. و یا در مفاتیح‌الجنان و یا سایر کتابهای ادعیه است که سه مرتبه دست را به زانو بزنید بیعت است، این هم بیعت نشد. حالا محتمل است در تجدید بیعت قبول شود، ولی باید اول بیعت باشد.

در جنگ جَمَل، بعد از این که جنگ تمام شد، کشته‌ها از دو طرف افتاده بودند. یکی از صحابه‌ی علی علیه السلام می‌گشت که اگر کسی زخمی باشد او را معالجه کند. طلحه در میان زخمی‌ها بود - آدم واقعاً افسوس می‌خورد که امثال طلحه چقدر در راه اسلام زحمت کشیدند، مورد علاقه‌ی پیغمبر هم بودند، بعد مثلاً مشهور گاو نه من شیرده و یک لگد! شدند و یک لگد به بخت خودشان زدند و با علی مخالفت کردند - به هر جهت، این شخص که در قشون می‌گشت، طلحه که زخمی افتاده بود صدایش زد. جلو رفت.

۱. اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ لَكَ فِي صَبِيحَةِ هَذَا الْيَوْمِ و...، بحار الانوار، ج ۸۳، ص ۶۱

طلحه از او پرسید: تو از قشون علی هستی یا از قشون اصحاب جَمَل؟ گفت: نه، من از ارادتمندان علی هستم. گفت: پس دستت را بیاور جلو من با تو به نیابت علی تجدید بیعت کنم. دستم که به علی نمی‌رسد، دارم می‌میرم و تجدید بیعت کرد!

بزرگِ وقت یعنی کسی که بر حسب فرمان امام، در موقع غیبت امام بیعت بگیرد. همانطور که به جنید فرمودند: بیعت بگیر و برای خودت جانشین تعیین کن و او هم جانشین دیگری تعیین کند الی الابد. کسی که در این رشته‌ی جانشینی به‌طور غیرمستقیم منصوص بوده، بزرگِ وقت است که در مقدمه به این مطلب اشاره فرموده‌اند.

به این ترتیب در زمان غیبت کبری دو رشته را امام تعیین فرموده‌اند: یکی رشته علما که مردم در احکام شرعی به آنها مراجعه می‌کنند؛ برای اینکه خودشان مجبور نشوند این احکام را فراگیرند و درس بخوانند، چنانکه در قرآن می‌فرماید: **فَلَوْ لَا نَفَرْنَا مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ وَ لِيُنذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ**، چرا از گروهی، تعدادی از مردم، برای کسب دانش در دین نمی‌روند تا مردم را پس از بازگشت هشدار دهند.

رشته دوم عرفا هستند که مرجع اخذ بیعت و تهذیب نفوس هستند که خود امام، آن شخص را تعیین کرده‌اند و او هم جانشین تعیین کرده است و تا امروز این رشته ادامه دارد. البته گاهی فقرا در

مورد اعمال می‌پرسند ولی خودشان هم می‌توانند رساله‌ی مجتهدی را که به عنوان مرجع تقلید انتخاب می‌کنند، بخوانند و پاسخ آن را دریافت کنند. ولی بیعت را جز با شخصی که با واسطه از جانب امام مجاز است، نمی‌شود انجام داد. خود آقایان هم در رساله‌هایشان، همان اول رساله می‌نویسند که این رساله در اعمال است نه در اعتقادات. بنابراین اگر کسی در اعتقادات دخالت کرد، صلاحیت ندارد. ولی اگر دخالت نکرد مرجع تقلید برای اعمال می‌شود. مرجع افکار، مرجع بیعت، کسانی هستند که امام در غیبت خودش تعیین فرموده است و گفته است او هم جانشین تعیین کند که تاکنون ادامه دارد. باز می‌گردیم به متن پندصالح.

در اینجا فرموده‌اند که فقرا کسب تکلیف خودشان را از عالم و عارف زمان خود می‌دانند. حالا اگر این عالم و عارف را که مرقوم فرمودند ما دو نفر بگیریم؛ یعنی عالم شریعت و عارف طریقت، درست است و اگر هم یکی بگیریم یعنی عالمی که عارف هست، آن هم صحیح است، هر دو گونه می‌شود استنباط کرد. به هر دلیل، در اینجا به قولی خفض جناح کرده‌اند، نفرموده‌اند این‌گونه باشید؛ فرموده‌اند فقرا این طوری می‌دانند، یعنی این طوری باشید که از عالم و عارف زنده‌ی زمان خودتان تبعیت کنید. البته همه یکی هستند. در مورد ائمه فرمودند: **كُلُّهُمْ نُورٌ وَاحِدٌ**، همه نور واحدی هستند. بعد از ایشان هم همین‌طور است. با هم منافاتی ندارد. اینکه قید کرده‌اند عالم و عارف زنده‌ی زمان خود، برای این است که مقتضیات زمان خیلی مهم است و آن کسی که زنده است مقتضیات

زمان را می‌داند. مقتضیات زمان آینده را جز موارد نادر در کلیات کسی نمی‌داند. مثالی را در این باره ذکر می‌کنم: اوّل زمانی که کشیدن تریاک خیلی متداول شد به نحوی که در کتاب *مآثر و الآثار* که از کتاب‌های مشهور در زمان ناصرالدین شاه نوشته شده، می‌گوید که در این اوقات ماده‌ای زراعتی به نام تریاک متداول شده که دشمنان ما، برای اینکه افکار و اعتقادات ما را سست کنند، آن را ترویج می‌کنند.

قبل از این، مرحوم آقای سلطان‌علیشاه این تشخیص را دادند که این مسأله‌ای که پیش آمده، در قرن‌های آتیه برای مؤمنین و هم مسلمین بلایی در بر خواهد داشت. این است که آن را تحریم کردند. این گونه دستورات خیلی کلی است، بعداً هم مرتباً تأیید شده. ولی سایر دستورات به عنوان پیروی از آن عالم و عارف زنده‌ی زمان خودش است؛ یعنی از لحاظ شریعت گو اینکه آن بزرگ، رساله ننوشته ولی اگر کسی مثلاً در امر شریعت هم مثلاً از حضرت سلطان‌علیشاه تقلید می‌کرد، چون ایشان مجتهد هم بودند، درست بود و هر وقت دستوری از این حیث داده بشود، اگر هم دستور شریعتی باشد، چون از طرف بزرگ طریقت دستور داده می‌شود آن دستور لازم‌الاجرا است. بهر حال منظور، کسب تکلیف از زنده‌ی زمان خود است، زیرا از هر لحاظ خصوصیات زمان‌های مختلف فرق می‌کند.

در زندگی ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام همین نکته را می‌بینید. البته ما افتخار داریم به پیروی آن بزرگان و اینکه خاک پای آنها توتیای



چشم ماست و این را به عنوان مدل و نمونه می‌گوییم و هرگز قیاس و تشبیه نیست. علی علیه السلام در تمام دورانی که در مقام خلافت بود، مشهور است که فقط هفده من نان جو از بیت‌المال برداشت، شاید این قدر هم به این دلیل برداشته که بعداً گفته بشود که اگر خلیفه حقوقی هم از بیت‌المال بگیرد، مانعی ندارد؛ منتها به حد لزوم. زندگی آن حضرت را هم که می‌دانید نیاز به تکرار نیست. ولی حضرت امام حسن علیه السلام به عکس حضرت علی علیه السلام ثروتمند بودند، ولی می‌گویند ایشان چند صد باغ نخلستان ایجاد کردند ولی همه را وقف مستمندان کردند. حضرت امام حسن علیه السلام بنا به مقتضیات زمان، سفره‌ی گسترده‌ای داشتند. همیشه در سر سفره‌ی ایشان عده زیادی بودند و به صورت ظاهر تجمل داشتند. مقتضای زمان امام حسن علیه السلام این بود که مردم ولو به بهانه‌ی میهمان شدن بیایند و حضرت را ببینند و حرف‌های حضرت را بشنوند تا جامعه برای قیام حسین علیه السلام آماده شود. یا حضرت جعفر صادق علیه السلام لباس فاخر و بسیار زیبایی در رو می‌پوشیدند. سفیان ثوری به حضرت رسید و گفت: یا ابن‌رسول‌الله، شایسته‌ی تو نیست که چنین لباس زیبایی بپوشی. حضرت دستش را گرفتند و زیر لباس فاخر بردند، یک لباس پشمی بسیار زبری بود و فرمودند: هَذَا لِلْحَقِّ وَ هَذَا لِلْخَلْقِ، این رویی را برای صورت ظاهر و خلق می‌پوشم و آن دیگری را برای حق.

منظور اینکه در هر دوره، مقتضای زمان طور دیگری است. این است که نوشته‌اند: فقرا تکلیف خود را در پیروی از عالم و عارف زنده‌ی زمان خود می‌دانند؛ یعنی باید بدانند.

در ادامه می‌فرمایند که بعضی هم در جزئیات دقت ننموده و یا کلیات را هم متوجه نشده‌اند. کلیاتی که می‌فرمایند این است که مثلاً رعایت احکام شرع را کلاً انجام بدهید. این رعایت و این دستور کلی است، دیگر نیازی به تعیین جزئیات نیست که مثلاً آیا ماه رمضان روزه بگیرد؟ سحر که شد نماز بخواند؟ وقتی این کلیات را هم می‌گویند، جزئیاتش را واگذار می‌کنند به قوه‌ی عاقله‌ای که خداوند در انسان آفریده که خود مکلف است آن را به کار بیندازد و تشخیص بدهد که تکلیفش چیست؟ البته بعضی اوقات که امر برایش مشتبه شد، سؤال می‌کند؛ و الاً اگر به کلیات دقت کند، خودش مسایل را می‌فهمد. پس کسانی که به کلیات دقت نمی‌کنند و در مسایل جزئی هم سؤالاتی می‌کردند، یکی از جهاتی بود که موجب شد که این رساله را بنویسند.

اشتباه دیگری که به آن اشاره می‌فرمایند این است که بعضی‌ها درویشی را در اوراد و اذکار زبانی منحصر می‌دانند. بله، اوراد و اذکار زبانی داده شده که باید خوانده شود. البته هیچ مستحبی را کسی نمی‌تواند واجب بکند، مگر مثلاً نذر کند که فلان روزه‌ی مستحب را بگیرد، که این به اعتبار نذر برایش واجب می‌شود؛ و الاً هیچ مستحبی را نمی‌شود واجب کرد. البته وقتی دستور داده می‌شود که این مستحبات و این دعاها را باید بخوانید،

این در واقع به این معنا نیست که تغییر عنوان مستحب به واجب داده‌اند؛ این را دستور دادند که شما اگر واقعاً به این بیعتی که می‌کنی، به این تعهدی که می‌کنی، پای‌بند هستی، همان کسی که آن دستور بیعت را به شما داده، دستور می‌دهد که این کار را هم انجام دهی، البته این هم فقط برای خود آن فرد است؛ اما دستورات هم منحصر به این نیست که فقط دعاها و اوراد را بخوانند. این هم که گفته شده خواندن بعضی دعاها بهتر است با اجازه باشد، علتش این است که ادعیه عباراتی دارد و شاید اشخاص هنوز در آن مقام نیستند تا معنای آن را بفهمند و اشتباه می‌کنند.

مثلاً از دعاهای منسوب به حضرت علی علیه السلام یکی این است که به خداوند عرض می‌کند: «من نه از ترس جهنم و نه به امید بهشت توست که تو را می‌پرستم، بلکه تو را چون شایسته‌ی پرستش می‌دانم، می‌پرستم»<sup>۱</sup>. اما در حالتی که ما هستیم، معنی آن را نمی‌توانیم بفهمیم و ممکن است دچار اشتباه بشویم. یا در دعای کمیل، بارها می‌گوید: خدایا اگر من را به گناهانم به دوزخ ببری، فریاد خواهم زد: خدایا آیا من را هم ردیف آن کسانی قرار می‌دهی که اصلاً تو را نپرستیدند و نام تو را نبردند؟ یا در جای دیگری در همان دعا می‌گویند: خدایا اگر من را به جهنم هم ببری - البته این را علی به کمیل می‌فرماید. ما کجا و آنها کجا؟ نه گوینده‌اش و نه شنونده‌اش، ما نمی‌توانیم به مقام آنها برسیم - خدایا اگر هم بر

---

۱. نهج البلاغه، حکمت شماره ۲۳۷.

آتش دوزخ تو صبر کردم، دوری تو را چگونه تحمل کنم؟ این برای ما و در مقامی که هستیم، مشکل است که بفهمیم. جهنم همان دوری از خداوند است و دوری از خداوند، بالاترین جهنم است. این است که شاید خواندن این دعا متناسب با حال هر کسی نباشد. نه اینکه اصلاً نخوانند، نه دعا را دستور داده‌اند که همه بخوانند، ولی این با حال هر کسی مناسب نیست. یا نماز شب که خواندنش خیلی خوب و از مستحبات است؛ اما اگر کسی ساعت کوک کند که بیدار بشود، با حال خواب‌آلود نمازی بخواند، معلوم نیست این نماز چندان به حالش مفید باشد، بلکه آن حالت خستگی و ناراحتی ممکن است خدای نکرده او را مُشَمَّتَز و بیزار از آن عبادت کند.

این است که در مستحبات هم فرموده‌اند به اندازه‌ای انجام بدهید که در شما خستگی و دوری ایجاد نکند. این را که گفتند اذکار و اوراد زبانی متناسب با حال شخص است، اگر سایر ادعیه را هم که مستحب است بخوانند، اشکال ندارد، منتهی توجه بکنند که اگر متناسب با حالشان نیست و معنای آن دعا را نمی‌فهمند، نخوانند. حالا این دعا به جای خود. کسی نقل می‌کرد که یکی از علمای بزرگ - به نظرم مرحوم آقای زنجانی بودند یا فرد دیگری - از آقای شیخ عبدالکریم یزدی یا از آقای سید ابوالحسن اصفهانی پرسیده بودند که مثنوی بخوانیم یا نخوانیم، ایشان جواب داده بودند: اگر می‌فهمی، بخوان؛ اما اگر نفهمیدی اصلاً نخوان. حالا در مورد دعاها هم که جزء مستحبات است و در کتب ادعیه هم زیاد نقل شده است و مشهورترینش *مفاتیح‌الجنان* است که همه

داریم، اگر آن دعایی را که می‌خوانید، معنایش را می‌فهمید، البته نه فهمیدن معمولی، بلکه این که اگر با روحتان سازگار است و آن را درک می‌کنید، بخوانید. اما اگر می‌بینید، نمی‌فهمید و خواندنش شما را دچار لغزش و اشتباه کند، در این صورت ممکن است آن مستحب تبدیل به مکروه و چه بسا حرام شود. مثل اینکه بگویند، هر روز کلامی را به زبان چینی بخوان، طبیعی است که این دستور، فرد را خسته می‌کند. این است که اینجا فرموده‌اند درویشی منحصر به اوراد و اذکار زبانی نیست و اضافه کرده‌اند که به ظاهر الفاظ هم نباید چسبید. ظاهر الفاظ یعنی اینکه مثلاً یک عرب زبان که *مفاتیح‌الجنان* را می‌خواند دعاها را می‌فهمد؛ چون زبان خودش است. ولی آن فهمی که ما می‌گوییم غیر از این فهم است. یعنی معنا را درک کند و به ظاهر لفظ نچسبد.

دعا را هم فقط باید از خدا خواست. دعا برای خداست، نه برای امور دنیوی. یکی از بزرگان فرموده - مرحوم حضرت محبوب‌علیشاه هم این را تکرار فرمودند. من هم اول بار از حضرت صالح‌علیشاه شنیده بودم، که می‌فرمودند - کسی پرسید که خداوند می‌گوید: *ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ*، بخوانید مرا تا شما را اجابت کنم، پس چرا ما این قدر دعا می‌کنیم، اجابت نمی‌کند؟ فرمودند: خدا نگفته *ادْعُو مِنِّي*، از من بخواهید تا اجابت کنم. می‌فرماید: *ادْعُونِي*، من را بخواهید. من را اگر بخواهید، اجابت می‌کنم. پس آن دعایی

---

۱. سوره غافر(المؤمن)، آیه ۶۰.

که حتماً اجابت می‌شود این است که خود خدا را بخواهید. امور دنیوی مثل چیزهای اضافی است. مثالی که می‌زدند می‌فرمودند: در کتاب‌های مرحوم آقای سلطان‌علیشاه ذکر شده: از زارعی که گندم می‌کارد، اگر بپرسند چرا گندم می‌کاری، نمی‌گوید گندم می‌کارم که برای گوسفندانم کاه، درو کنم. می‌گوید گندم می‌کارم که از هر دانه‌ی گندمی صد دانه گندم بردارم. وقتی به این هدف رسید و گندم برداشت، کاه هم جزء آن است. حالا اگر خدا را خواستید و دعا کردید، دنیا هم جزء آن می‌آید. کما اینکه خود خداوند در قرآن فرموده است: رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً ۗ خدایا در دنیا به ما حسنه بده و در آخرت هم حسنه بده.

بعضی دیگر هم به تصور اینکه به موجب «هل الدین الا الخب» همان محبت تنها کافی است و دانسته یا ندانسته در مواظبت بر اعمال صالحه قصور یا تقصیر می‌نمایند و رعایت اوامر و نواهی که برای حفظ حال محبت و بستگی و آبیاری ایمان است، چنان‌که باید و شاید نمی‌نمایند حتی بعضی آداب ظاهری را متوجه نبوده کمتر مراقبت می‌نمایند و بعضی از دوستان هم اتفاقاً درخواست نمودند که برای متوجه ساختن این قبیل اشخاص دستور جامع مختصری که بتوان همراه داشت و مکرر مراجعه نمود بنویسم. چرا که کتب به واسطه‌ی تفصیل آن کمتر خوانده می‌شود و از خاطر می‌رود، لذا اجابت خواهش آنها نموده و خلاصه‌ی دستورات بزرگان سلف را که غالباً در کتب هم نوشته‌اند، گرد آورده فهرست‌وار به طور اختصار می‌نویسم و چون به عنوان کتاب نیست و نامه پند و دستور است به عنوان

پندصالح خدمت برادران می‌فرستم و امیدوارم در آینده زندگانی موفق‌گردد شرح صالحیه را در چند جلد نوشته، تقدیم خوانندگان نمایم و چون بیشتری سواد عربیت ندارند و اصطلاحات علمی و مطالب مهمه‌ی عرفانی نمی‌دانند با زبان فارسی معمولی به طور ساده این نامه را نگاشته و آنچه غالباً باید بدانند و وظایف عمومی شرعی است یا حسن و قبح آن را هر عقلی حاکم است فقط تذکری لازم دارد به اشاره مختصراً و به طور عموم نوشته و آنچه کمتر متوجه‌اند و باید مراقب باشند ولو جزئی پندارند، توضیح می‌دهم.<sup>۱</sup>

خبری مروی از حضرت صادق علیه السلام است که هَلِ الدِّينُ إِلَّا الْحُبُّ<sup>۲</sup>، آیا دین غیر از محبت است؟ اگر در این حدیث خوب دقت شود، تمام نکات عرفانی در آن مندرج است. ولی بعضی‌ها این اشتباه را می‌کنند که می‌گویند وقتی که دین فقط حُب است، ما به هیچ چیز دیگری جز عشق و محبت احتیاج نداریم. اولاً گاهی اوقات برای تکیه بر مطلبی، آن را به صورت و عبارت ادبی خاصی می‌گویند. در اینجا هم نظر بر این بوده که به محبت اهمیت بدهند و بر آن تأکید کنند نه اینکه فقط دین را منحصر در محبت کنند. از طرفی چون لغت حُب در کتاب‌های فرهنگ عربی به معنای محبت می‌باشد، بنابراین می‌گویند دین یعنی محبت. اصولاً منظور از حُب، حُبِّ چه کسی است؟ حُبِّ خداوند. حُبِّ خداوند یعنی حُبِّ دستورات خداوند، حُبِّ دستورات یعنی حُبِّ بندگان خاص خداوند. لازمه‌ی

۱. پندصالح، صص ۱۲-۱۱.

۲. الکافی، کلینی، تهران، دارالکتب السلامیه، ۱۳۶۵، ج ۸، ص ۸۰.

حَبِّ خدایند آن است که به دستوراتی که نماینده‌ی خداوند می‌دهد عمل کنیم؛ چنانکه در قرآن، خداوند خطاب به پیامبر می‌گوید به آنها بگو: قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ، اگر خدا را دوست دارید از من پیروی کنید که خدا هم شما را دوست بدارد. نمونه‌اش رفتار خود ائمه علیهم‌السلام است. حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام که این خبر منسوب به ایشان است، رفتارشان چه از لحاظ شریعت، چه از لحاظ طریقت و چه از لحاظ معاشرت با مردم، از همه لحاظ باید برای ما نمونه باشد. از طرف دیگر همین حالِ حُبِّی هم که فرموده‌اند: هَلِ الدِّينُ إِلَّا الْحُبُّ، اگر مواظبت بر دستورات و اعمال نشود، آبیاری نمی‌گردد. این دستورات همه کمک می‌کند که آن ایمان حفظ شود. به‌علاوه جزو اولین تعهداتی که در بیعت فقری وجود دارد اطاعت از دستورات الهی است که شخص تعهد کرده و این تعهد را باید انجام بدهد. کسی که به این تعهد مهم و هر گونه تعهد دیگری که به‌عهده گرفته، رفتار نکند و در آن کوتاهی کند، در ایمانش خلل به وجود می‌آید. در سوره‌ی مؤمنون آمده: قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ<sup>۲</sup> الی آخر که صفات مؤمنین ذکر شده، می‌فرماید: وَ الَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَ عَهْدِهِمْ رَاعُونَ<sup>۳</sup>، کسانی که به امانت‌داری و به عهدی که کرده‌اند، وفا می‌کنند، وفای به عهد یکی از صفات مؤمن است. بنابراین اگر کسی به تعهدی که کرده، عمل نکند در ایمانش خلل

۱. سوره آل عمران، آیه ۳۱.

۲. سوره مؤمنون، آیه ۱.

۳. همان، آیه ۸.



وارد می‌شود و اگر به عدم رعایت تعهد هر چه بیشتر ادامه بدهد، ایمانش سست‌تر می‌شود. از طرف دیگر متأسفانه خداوند تا روز قیامت شیطان را مهلت داده، بنابراین ممکن است شیطان گاهی فرد را گول بزند تا عهدشان را رعایت نکنند. ولی باز هم نباید ناامید بشود، صد بار اگر توبه شکستی بازآ. اگر فردی تصمیم بگیرد که بعد از این عهدش را رعایت کند، این توبه و انابه هم ان‌شاءالله مقبول است و این یکی از صفات مؤمن است.

بعد مرقوم فرموده‌اند: به این طریق لازم شد که این مسأله را در این رساله که در واقع یک نامه است توضیح بدهم. البته می‌فرمایند کتاب‌های مفصلی در این باره قبلاً نوشته شده است. کتاب‌های مرحوم آقای سلطان‌علیشاه و اسلاف ایشان و همچنین مرحوم آقای نورعلیشاه. پندصالح در واقع خلاصه‌ی آن کتاب‌هاست. وقتی ما آن کتاب‌ها را با دقت بخوانیم نتیجه می‌گیریم که این کتاب - پندصالح - در واقع عصاره‌ی همه فرمایشاتی است که در آن کتاب‌ها مرقوم فرمودند. از طرفی خواستند که این دستورالعمل برای همه سهل‌الوصول باشد، لذا به همین قطع کوچک چاپ کردند که در جیب هر شخص جا بشود و هر لحظه بتواند به آن مراجعه کند. از اول هم به همین حساب دستور فرموده بودند که این کتاب فروشی نیست و رایگان به فقرا و کسانی که می‌خواهند بخوانند داده می‌شود. البته صالحیه را هم که ایشان وعده فرمودند، هر شب جمعه شرح می‌دادند؛ که بعضی نوارهایشان هست که پیاده شده و در کتاب یادنامه‌صالح ذکر شده است، ولی متأسفانه همه‌ی آنها

ضبط نشده و اگر ضبط می‌شد شرح کامل صالحیه بود و می‌توانستیم از آن استفاده کنیم.

بعد توضیحاتی داده، فرموده‌اند:

و اولاً تأکید می‌نماییم که دوستان در تعلیم آداب و احکام شرع که تعلم آن تقدم طبعی بر آداب طریق دارد و آداب طریق برای جان دادن و آراستن آن است و بر آداب شرع تقدم شرفی دارند، بکوشند و به اندازه‌ای که مورد احتیاج و لزوم هر مسلم است از ماخذ آن تعلیم گیرند که تکالیف اسلامیت خود را بدانند. و برای مزید بصیرت در امور فقری هم به کتب مفصله‌ی عرفا عموماً و مخصوصاً کتب جد امجد فقیر، مرحوم سلطان‌علیشاه شهید، و والد ماجد مرحوم نور‌علیشاه ثانی - قدس سرهم - که مشحون به حقایق و مملو از نصایح است مراجعه نمایند.<sup>۱</sup>

در این رساله به تقسیم‌بندی شریعت و طریقت چند بار به عبارات مختلف اشاره شده است. آنچه که وظایف دینی اشخاص است: یا شریعتی است یا طریقتی. البته یک قسمت وظایفی است که خداوند به عهده‌ی خود شخص گذاشته و وظایف عقلی است؛ یعنی شخص باید خودش با تعقل خودش وظیفه‌اش را پیدا کند. آداب شریعت به منزله‌ی لباسی است که بر بدن می‌پوشانند یا به منزله‌ی پوست بادام است که بادام را نگه می‌دارد، یا احکام شریعت به منزله‌ی بدن است و احکام طریقت به منزله‌ی جان است.

این نمازی که ما می‌خوانیم، اگر فقط خم و راست شدن و یک لقلقه‌ی زبانی باشد، مثل یک جسم بی‌جان است. روح این نماز آن

۱. پندصالح، صص ۱۳-۱۲.

توجهی است که باید به مبدأ داشته باشیم. منتهی تا این نباشد، آن دیگری خود به خود پیدا نمی‌شود.

آداب شریعت تقدّم طبعی بر آداب طریقت دارد؛ یعنی بنابر طبیعت و ماهیت شریعت، اقتضا می‌کند که شریعت مقدّم و جلوتر باشد، باید اول نماز را با این شکل بخوانیم تا خداوند توفیق بدهد که نمازمان از آن قبیلی باشد که *الصَّلَاةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ*، نماز معراج مؤمن است. ولی معنویت نماز وقتی ظاهر می‌شود که اول نماز را بخوانیم. آن معنویت تقدّم شرفی دارد؛ یعنی شرافت آن از صورت ظاهر نماز بیشتر است. ولی این صورت ظاهری تقدّم طبعی دارد. البته همین تقسیم‌بندی و مثال را به نحو دیگری در تقسیم‌بندی نبوت و ولایت می‌توانیم بگوییم. بعضی‌ها هم که متوجه مطلب نیستند، از آن انتقاد می‌کنند؛ چنانکه غلات از یک طرف نفهمیدند و درباره‌ی علی علیه السلام غلو کردند. از طرف دیگر، کسانی هم بودند که علی علیه السلام را در حدّ یک بشر عادی بدون داشتن هر گونه مقام معنوی پایین آوردند. خلاصه هر یک به نحوی، مطلب را نفهمیده‌اند.

نبوت و رسالت پیغمبر جنبه‌ی شریعت بود. ولی پیغمبر جنبه‌ی طریقت هم داشت؛ یعنی پیغمبر یک بیعت (بیعت اسلامی) برای امور دنیا می‌گرفتند، ولی آنهایی را که لیاقت داشتند بیعت دیگری (بیعت ایمانی) هم می‌گرفتند و به عنوان طریقت آنها را تربیت می‌کردند.

تا حضرت در مکه تشریف داشتند، می‌بینید که فقط یک نوع بیعت بود؛ چون حکومتی در کار نبود تا میان مسلم و مؤمن تفکیک شود. بنابراین در آیات مکی قرآن هر جا «مؤمن» می‌گوید، مؤمن و مسلم یکی است؛ یعنی هر که مسلمان بود و بیعت می‌کرد، همان بیعت، اسلامی و ایمانی هر دو بود. وقتی حضرت به مدینه تشریف آوردند، این دو جدا شد. حضرت از یک طرف رییس حکومت بودند، از یک طرف ولیّ وقت بودند. رییس حکومت که بودند به اعتبار ریاست حکومت بیعت می‌گرفتند. بیعتی که در امور حکومتی، علامتی مثل تابعیت بود که امروز در حکومت‌ها وجود دارد؛ آن کسی که در مدینه بیعت می‌کرد با بیعت خویش، حکومت اسلامی را قبول می‌کرد. این بیعت حکومتی بود. از اینرو حتی با خیلی از کسانی که بعداً معلوم شد که مسلمان صادق نبودند بیعت کردند و پیغمبر هم فرمود که آنها مسلمانند. حتی حضرت وقتی مکه را فتح کرد در مورد خانه‌ی همان ابوسفیان فرمود: هر که آنجا برود، در آمان است. بیعت هند جگرخوار را قبول کرد. با این که هیچ‌یک از افراد مذکور ایمان به اسلام نداشتند. پس این بیعت اسلامی، بیعتی حکومتی بود که اول انجام می‌شد. ولی بیعت ایمانی چه بود؟ بیعت عمار بود، بیعت ابوذر، سلمان و مقداد بود. این بیعت ایمانی بود. در اینجا آیات قرآن می‌فرماید: **قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَ لَكِنْ**

قُولُوا أَسْلَمْنَا، اعراب می‌گویند ما ایمان آوردیم، بگو: نه ایمان نیاوردید بلکه بگوئید اسلمنا، اسلام آوردیم؛ یعنی تسلیم شدیم.

این دو نوع بیعت، به دو مقام یا صفت پیامبر مربوط می‌شد که عبارت است از: ولایت و رسالت. صفت ولایت پیغمبر تقدّم شرفی بر صفت رسالت ایشان داشت، ولی صفت رسالت پیغمبر تقدّم طبعی داشت؛ که با آن احکام را می‌گفت، پس از آن که وحی می‌آمد. پیغمبر هر دو جنبه را داشت، جنبه‌ی ولایت را حضرت بر حسب امر الهی به علی علیه السلام منتقل کرد. علی علیه السلام از جنبه‌ی ولایتی، ولایت پیغمبر را داشت، ولی از جنبه‌ی رسالت و نبوت نه. وحی بر علی نازل نمی‌شد، البته هر کار که می‌کرد به امر خدا بود؛ اما وحی بعد از پیغمبر قطع شد. پس اگر عرفا می‌گویند ولایت شرف بر نبوت و بر رسالت دارد، نه اینکه علی علیه السلام بر پیامبر شرافت دارد، نه. جنبه‌ی ولایتی که در علی بود، در پیغمبر هم بود. خود علی می‌فرماید: أَنَا عَبْدٌ مِنْ عِبِيدِ مُحَمَّدٍ<sup>۲</sup>، من بنده‌ای از بندگان محمد هستم. این تقدّم طبعی شریعت بر طریقت، یا رسالت بر ولایت و تقدّم شرفی طریقت بر شریعت، یا ولایت بر رسالت در همه جای این کتاب به طرق مختلف ذکر شده است.

*امیدوارم مؤمنین متذکر اوصاف و اخلاق ایمانی گردیده و صرف بستگی را کافی ندانسته، در سلوک بکوشند که دنبال نمانند و از قصور خود همیشه شرمسار بوده نفس را ملامت نمایند و اگر چه*

۱. سوره حجرات، آیه ۱۴.

۲. الکافی، ج ۱، ص ۹۰.

آنچه نوشته شود هر چند عمومی باشد موارد مُستثنی دارد و هر عامی، بی‌خاص نخواهد بود و ممکن است در موارد مخصوصه، تکلیف تغییر نماید، ولی حکم بر غالب و موارد نادره محتاج دستور خاص و اوامر مخصوصه است که اشخاص با هوش درک می‌نمایند و اگر چه در ایمان و اسلام زن و مرد به موجب آیه مبارکه یکسان و خواهران دینی مانند برادران موظفند، ولی چون از جنبه‌ی ایمان، زنان برابر مردانند و باید مردانه بکوشند، به طور عموم برادران را مخاطب ساخته و لطیفه‌ی ایمان را منظور می‌نمایم.<sup>۱</sup>

در اینجا توصیه‌ای به فقرا کرده‌اند؛ چون خیلی‌ها ممکن است تصور کنند که صرف بستگی فقری کافی است. بستگی یعنی آن بیعت و تعهدی که گرفته شده است. ولی در واقع این بیعت به منزله‌ی این است که دست ما را گرفتند سر راه آوردند، این جاده را نشان دادند، گفتند مثلاً از این جاده بروی به مشهد می‌رسی، می‌خواهی قم بروی از این جاده بروی به مقصد می‌رسی. اگر همچو کاری نمی‌کردند، ما در بیابان‌ها سرگردان بودیم، ولی آیا این کافی است؟ نه. همان کسی که دست ما را گرفته آورده سر جاده باید دستش را رها نکنیم تا ما را در این راه ببرد. باید آن دستوراتی را که داده شده، انجام بدهیم و صرف بستگی به اینکه دست ما را گرفته‌اند آورده‌اند سر جاده، کافی نیست.

قطع این مرحله بی هم‌رهی خضر مکن

ظلمات است بت‌رس از خطر گمراهی

۱. پندصالح، صص ۱۴-۱۳.

تمام دستورات در همین پندصالح نوشته شده. یکی از آنها رعایت احکام شرعی است؛ البته همان‌طور که گفته شد در رعایت احکام شرعی و واجبات شرعی لازم نیست به هر کس منفرداً بگویند نماز را بخوان، روزه‌ها را بگیر. وقتی می‌گویند رعایت احکام شرعی یعنی کلیاتی را باید رعایت کنیم تا این دستوراتی که داده شده نماز را معراج کند، روزه‌ها را مورد قبول قرار دهد و همه‌ی اعمال را در راه خدا قبول کند؛ پس باید آن دستورات را اجرا کرد.

بحثی که اینجا پیش می‌آید، بحث اویسی بودن است. اویس قرنی از بزرگان اسلام بود، مادر پیری داشت که به او خدمت می‌کرد. بعد بیعت کرد و مسلمان شد. یک روز به مادرش گفت که من می‌خواهم بروم و پیغمبر را زیارت کنم. مادرش گفت: من تنها هستم، برو در بزن تا در را باز کردند و مثلاً پیغمبر دم در آمد و سلام کردی، ایشان را زیارت کن و برگرد، چون من تنها هستم. اویس قبول کرد. آمد خانه‌ی پیغمبر در زد. گفتند پیغمبر در مسافرت هستند. حضرت در شهر نبودند. او در را بوسید و پیش مادر برگشت. بعد که حضرت برگشتند فرمودند: بوی رحمان را از جانب قَرَن استشمام می‌کنم.<sup>۱</sup> قَرَن جایی در یمن بود که بسیار دور از پیامبر بود. داستان‌ها و شرح مفصلی در *تذکرة الاولیاء* درباره‌ی اویس ذکر

۱. اینی لأجد نفس الرحمن من جانب اليمن، مجموعة ورام، ورام بن ابی فارس، قم، مكتبة الفقيه، ج ۱،

شده که اگر بخوانید مفید است. اویس بعد خدمت حضرت علی علیه السلام رسید و تجدید عهد کرد و در جنگ صفین هم در رکاب حضرت شهید شد.

دو معنی برای اویسی بودن اکنون رایج است. یکی از آنها قبلاً نیز متداول بوده، ولی اکنون وقتی نمی‌توانند مرشد کسی را تشخیص بدهند، می‌گویند فلان کس اویسی است. مثلاً می‌گویند: شیخ ابوالحسن خرقانی اویسی بایزید است؛ یعنی فکر می‌کنند که بدون بیعت، از بایزید معنأً کسب فیض کرده و تربیت شده است. محال است که کسی بدون بیعت چنین شود. باید بیعت کند، بعد ممکن است در تعلیمات و پیشرفتش از بیانات آن شخص استفاده کند یا حالاتش مطابق حالات آن شخص باشد.

معنای دیگر که سابقه‌ی چندانی ندارد این است که می‌گویند فلان کس در سلسله‌ی اویسیه است و لذا اویسی است. در حالی که از اویس سلسله طریقتی جاری نشد. چهار سلسله‌ی عمده‌ی جاری شده از ائمه عبارتند از: از حضرت علی علیه السلام توسط کمیل، از حضرت سجاد علیه السلام توسط ابراهیم آدهم، از حضرت صادق علیه السلام توسط بایزید بسطامی و از حضرت رضا علیه السلام توسط معروف کرخی. از اویس به شهادت تاریخ تصوف، سلسله‌ای جاری نشده است. در هیچ‌یک از منابع قدیمی گفته نشده که از اویس سلسله‌ای جاری شده باشد.

بنابراین، صرف بستگی که نوشته‌اند کافی نیست، به این دلیل که خود بستگی باید شرایطی داشته باشد؛ شرط لازم و شرط کافی. شرط لازم یعنی چیزی که حتماً باید باشد ولی وجود آن برای تحقق



معلول کافی نیست. بیعت کردن یا بستگی شرط لازم است، اما شرط کافی نیست. این مطلب را هم در اینجا توجه داده‌اند.

بعد هم فرمودند که چون برادران و خواهران یکی هستند، تمام وظایفی که برای مردان وجود دارد برای زنان هم هست، به استثنای بعضی مواردی که در شریعت نیز به آن تصریح شده است، بنابراین، می‌فرمایند: اگر این کتاب را خطاب به برادران می‌نویسم نه اینکه خواهران مشمولش نیستند. این یک قاعده در زبان عربی است که از زبان عربی به فارسی هم آمده و آن این است که وقتی جمع می‌بندند، بیشتر خطاب به برادران می‌کنند چنانکه در موارد بسیاری هر جا لَکُم یا کُم در قرآن آمده، مخاطب زن و مرد هر دو هستند، این است که فرقی در این قسمت ندارند.

قبل از اینکه دنباله‌ی شرح پندصالح را ادامه دهم، می‌خواهم نکته‌ای را بیان کنم و آن در مورد حالت قبض و بسطی است که برای فقیر در راه سلوک پیش می‌آید. گاه دل آدم خیلی گرفته می‌شود و گاهی نشاط پیدا می‌کند. هر دوی اینها از جانب خدا رسیده و هر دو میهمان ما هستند. هر دو حالت را باید به طیب خاطر پذیرفت و به امر خدا هم تسلیم بود و هم رضا داد. حالت قبض، مثل فشاری است که روی فنر می‌آورند؛ البته ممکن است فنر از آن حالت جهشی موقتاً خارج شود، اما این فشار موجب جهش بعدی می‌شود. بنابراین، از این نگران نباشید. ان شاءالله بعد از قبض حال بسط می‌آید. اما این حال قبضی که برای همه‌ی ما وجود دارد و من در خودم هم احساس می‌کنم، به واسطه‌ی رحلت مرحوم آقای

محبوب‌علیشاه است که هنوز نمی‌توانیم و نخواهیم توانست فراموش کنیم. این ضایعه بردل ما سخت اثر کرد. یک نوع ضایعاتی وجود دارد که از روی منطق و طبیعت، آدم نگران و ناراحت می‌شود ولی یک نوع ضایعه هم وجود دارد که بر دل اثر بسیار می‌کند، مانند تیری است که بر دل می‌نشیند. ما امیدواریم که ان‌شاءالله اثر این قبض این باشد که روح آن بزرگوار به ما توجه کند و خودش ما را از این حالت قبض به حال بسط بیاورد، ان‌شاءالله.

البته این حالت قدری هم برای این است که انسان می‌داند قاعده و ناموس الهی در طبیعت وضع شده که هر چه به‌وجود آمد، از بین برود؛ از جماد، نبات، انسان، سیارات، کرات، همه‌ی اینها که پدید آمده، روزی از بین خواهند رفت. **كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ**<sup>۱</sup>، همه چیز فانی است، انسان‌ها هم این‌گونه‌اند. خداوند خطاب به پیغمبر می‌گوید: **إِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِنَّهُمْ مَيِّتُونَ**<sup>۲</sup>. ما این را می‌دانیم، ولی دلمان راضی نمی‌شود. دلمان نسبت به این امر الهی ناراحت است. در مقام تسلیم، باید کمی خودمان را برای قبض آماده کنیم تا به حق، بر قوانینی که خداوند در طبیعت آفریده تسلیم باشیم. به هر دلیل تکرار می‌کنم که نگران این حالت نباشید، حالت قبض میهمانی است که از طرف خدا رسیده، قدرش را هم بدانید. برای اینکه بالاخره اثر دارد. در ادامه می‌فرمایند:

---

۱. سوره الرحمن، آیه ۲۶.

۲. «تو می‌میری و آنها نیز می‌میرند»، سوره زمر، آیه ۳۰.

و از برادران انتظار دارم با دقت و تأمل غالباً مطالعه و با نظر محبت و علاقه نگریسته و در مقام عمل برآیند و قصور مؤمن دیگر را بهانه قرار نداده تا بتوانند بکوشند که مصداق عنوان فقیر که عبارت اخرای بنده است، واقع شوند.<sup>۱</sup>

در اینجا اشاره فرموده‌اند که غالباً دیده شده که بعضی از فقرا در مقام قصور خودشان به این بهانه متوسل می‌شوند که دیگری نیز همین قصور را می‌کند و مع‌ذلک هیچ مشکل و ناراحتی ندارد. اولاً آن شخص که می‌گویند این قصور را می‌کند و به قول گوینده ناراحتی ندارد، اگر آن قصور را نکند راحتی‌اش بیشتر می‌شود و ثانیاً این دو ربطی به هم ندارد. ضرب‌المثل عامیانه‌ای است که می‌گوید هیچ‌کس را در قبر دیگری نمی‌خوابانند، وَ لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى<sup>۲</sup>، هیچ‌کسی بار دیگری را به دوش نمی‌کشد.

در اینجا این حقیقت نیز فهمیده می‌شود که مسؤولیت همه‌ی فقرا صرفاً برعهده‌ی خودشان نیست، بلکه اگر به واسطه‌ی قصور آنها، دیگری هم تشویق شود به اینکه آن قصور را بکند یا آن خلاف را انجام بدهد، مقداری از گناهش بار او نیز خواهد شد. مثال ساده‌ای می‌زنیم: در چهارراه‌ها هم چراغ قرمز و هم چراغ سبز هست. وقتی چراغ قرمز می‌شود، ماشین اول اگر درست سر جایش توقف کند، ماشین‌های دیگر کمتر جلو می‌روند. اما وقتی همه ایستادند، اگر یکی از ماشین‌ها رد شود، دومی هم با تردید رد

---

۱. پندصالح، ص ۱۴.

۲. سوره انعام، آیه ۱۶۴، سوره اسراء، آیه ۱۵، سوره فاطر، آیه ۱۸، سوره زمر، آیه ۷.

می‌شود، بعد همه رد می‌شوند، گناه اینها تا اندازه‌ای به گردن آن کسی است که اول بار تقصیر کرده و دیگران هم تشویق به انجام آن خلاف شدند. در اینجا به‌طور ضمنی این دستور را داده‌اند که شما نه تنها در مقابل خودتان مسؤول هستید، بلکه در مقابل دیگران هم مسؤولیت دارید.

این اثر سوء در مورد اخوان بود. یک اثر بدِ دیگرش، این است که غیردرویش و غیرفقیر هم وقتی این خلاف را می‌بیند، می‌گوید اگر درویشی این است، من آن را قبول نمی‌کنم. آن وقت گناه بقای او در گمراهی، به گردن آن کسی است که این قصور و تقصیر را کرده است. من نامه‌هایی دارم به همین عبارت که اگر درویشی این است، ما درویش نمی‌شویم. در یک خانواده اگر یک نفر درویش شود و رفتارش خوب نباشد، آن‌های دیگر می‌گویند اگر درویشی این است ما نمی‌آییم. برعکس، یک نفر که در خانواده‌ای و در محیطی درویش می‌شود و به کلی حالتش تغییر می‌کند؛ یعنی آن معایبی را که داشته، معکوس می‌شود. در این صورت هر که او را ببیند، ارشاد می‌شود. این ارشاد هم، سودش و به اصطلاح ثوابش، مقداری به او می‌رسد. این است که همه‌ی ما نه تنها در مقابل خودمان، بلکه در مقابل فرد فرد جامعه و بخصوص در مورد فرد فرد اخوان مسؤول هستیم. در ادامه فرموده‌اند:

*البته باید انقلابات دنیا و جنبش که در هر موردی مشهود است، در ما نیز اثر نماید و بیدار شویم و از موقع استفاده کنیم و اگر چه عنوان حزب و دسته‌بندی و دخالت در کارهای دنیوی در درویشی و بندگی نیست، ولی مؤمن باید زیرک و انجام‌بین بوده و قدر*

آسایش را دانسته، شکرگزار باشد و هر موقع موانع کمتر بود در توجه و عمل بکوشد و در رفع تشبّهات و اختلافات مذهبی فروگذار ننماید و از خداوند مهربان توفیق خود و برادران را خواهان است.<sup>۱</sup>

در اینجا عبارت «انقلابات دنیا» و «جنبش» را بکار برده‌اند، جنبشی که در هر موردی مشهود است. جنبش یعنی حرکت. و امروز می‌گویند که حتی در طبیعت هم، جهش در سیر خلقت است و انواع مختلف آن در همه‌ی موجودات مشهود است. جنبش یعنی حرکت، نبودن حرکت به معنای رکود و مرگ است. این حرکت در همه جا وجود دارد. ملاصدرا که متأثر از قول عرفا بود، به آن حرکت جوهری می‌گفت. فلاسفه‌ی قبل از ملاصدرا می‌گفتند: حرکت فقط در اعراض مثل کم و کیف وجود دارد، ولی در جوهر که ثابت است حرکتی نیست. در میان فلاسفه، اول بار ملاصدرا می‌گوید که در جوهر هر چیزی هم حرکت موجود است و این در انسان‌ها بیشتر دیده می‌شود.

در این جنبش‌ها و در این تغییر حالات، ما باید متوجه و بیدار شویم و از هر نوع موقعیت - چه اجتماعی، چه شخصی - برای پیشبرد خودمان استفاده کنیم.

ایرادی هم که در اینجا بر عرفان و به‌اصطلاح درویشی می‌گیرند این است که درویش از همه‌ی دنیا بریده و فقط به

---

۱. پندصالح، صص ۱۵-۱۴.

خودش پرداخته است. اهل کار و فعالیت اجتماعی نیست؛ و حال آنکه این طور نیست. جهت این اشتباه را هم حالا می‌گوییم.

دراویش، فقرا، به عنوان اینکه عضو جامعه هستند و در این جامعه شرکت دارند، از تمام بلاهایی که احیاناً می‌رسد یا تمام نعماتی که برای جامعه هست، استفاده می‌کنند. این است که باید خودشان هم به عنوان یک فرد این اجتماع فعالیت داشته باشند؛ هر نوع فعالیتی، اعم از فعالیت اقتصادی، فعالیت اجتماعی، فعالیت سیاسی، فعالیت علمی. تک‌تک باید فعالیت داشته باشند، اما باید توجه بکنند که مابه‌الاجتماع (دلیل جمع شدن) ما مثلاً در این مجلس؛ یعنی آنچه که ما را جمع کرده، نه یک موضوع اقتصادی، نه یک موضوع اجتماعی و نه یک موضوع سیاسی است. الآن که ما کنار هم نشستیم، دو نفر ممکن است از لحاظ اقتصادی، نظریات اقتصادی خلاف هم داشته باشند، از نظر اجتماعی همین‌طور، یکی ممکن است مطالعات علمی داشته باشد، یکی دیگر، نه. اما همه کنار هم نشستیم. مابه‌الاجتماع برای ما عبارت است از کوشش برای تکامل روح انسانی. خود این مابه‌الاجتماع، مافوق همه‌ی مسایل دیگر است.

این است که در اینجا نوشته‌اند که: در درویشی و به عنوان درویشی دخالتی در مسایل اجتماعی و سیاسی نداریم؛ یعنی درویش نمی‌تواند بگوید که مقتضی است که درویشی این طور باشد. او باید بگوید من عقیده‌ام این است. البته آن عقیده هم وقتی با خلوص نیت ابراز شود، کاملاً محترم است؛ حتی عقیده‌ی مخالفش هم اگر

با همان خلوص نیت گفته شود، آن هم کاملاً محترم است. در اینجا آن فرمایش پیغمبر را باید یادآوری کنیم که: اِخْتِلَافُ أُمَّتِي رَحْمَةٌ، اختلاف امت من رحمت است.

بعضی‌ها این سؤال، برایشان ایجاد شده که: اختلاف چگونه می‌تواند موجب رحمت شود؟ بنابراین می‌گویند که اختلاف یعنی رفت و آمد. چون اختلاف به معنی رفت و آمد، هم آمده چنانکه در قرآن به کار برده شده است؛ مثلاً اِخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ که آن را به آمدن شب و روز پشت سر هم معنی کرده‌اند. بعضی‌ها هم گفته‌اند تفاوت شب و روز درست است، اختلاف به معنای رفت و آمد در اِخْتِلَافُ أُمَّتِي رَحْمَةٌ، یعنی رفت و آمد امت با هم رحمت است. [مانند] همین مجلسی که ما در آن نشستیم. ان شاء الله رحمت الهی شامل حال همه‌ی ما باشد. ما در خود تشکیل همین مجلس، منتظر رحمت الهی هستیم. اما به هر حال اختلاف به معنی تفاوت، مخالف، مختلف بودن نیز هست؛ ولی توجه کنیم که وقتی حضرت می‌فرماید: اِخْتِلَافُ أُمَّتِي، ما اگر امت پیغمبر باشیم و با هم اختلاف عقیده هم داشته باشیم، رحمت است. شرطش این است که امت پیغمبر باشیم، به این معنی است که هر کاری که می‌کنیم و هر فکری داریم، در راه خدا و با خلوص نیت باشد، در این صورت اگر با این خلوص نیت یک نفر به عقیده و نظری رسید و کاری انجام داد، یکی دیگر به عقیده و نظر دیگری خلاف آن رسید، هر دو با هم

۱. وسائل الشیعه، شیخ حر عاملی، قم، مؤسسه آل البیت، ۱۴۰۹ ق، ج ۲۷، ص ۱۴۱.

می‌گویند و از هم می‌پرسند که: تو چه طوری به این نتیجه رسیدی که من به خلافت رسیدم؟ آنها چون معتقدند اَمّت پیغمبر هستند و برای خدا کار می‌کنند، با هم صحبت می‌کنند و هر دو به نتیجه و نظریه‌ای بالاتر از هر دو نظریه می‌رسند و اتفاق نظر پیدا می‌شود؛ یک نظر جدید. این است که در مورد اینکه اِخْتِلَافُ اُمَّتِي رحمت است، این طور هم می‌شود گفت، ولی به هر جهت در درویشی این مباحث نیست.

اینجا تصریح فرمودند که *دسته‌بندی و دخالت در کارهای دنیوی در درویشی و بندگی نیست*. نگفتند درویش‌ها این کار را نکنند. درویش‌ها در کار دنیوی باید نمونه باشند؛ از لحاظ فعالیت، از لحاظ امانت، از لحاظ درستی، رعایت قوانین در همه‌ی کارهای اجتماعی و کارهای دنیوی. ولی در درویشی دسته‌بندی نیست. درویشی عبارت است از آن شاکله و نیت درونی ما که ما را به آن کار وادار کرده، آن درویشی است. درویشی می‌گوید هر کاری که می‌کنی به قصد خدمت به خلق و به قصد اطاعت امر الهی باید باشد. ولی ممکن است شخص فعالیت‌هایی کند برای اینکه خودش در دنیا به مقاماتی برسد، خوب مانعی ندارد، هر کاری می‌خواهد بکند، ولی درویشی چنین است. حضرت رضاعلی‌شاه در تاریخ ۲۷ اسفند ۱۳۶۶ اعلامیه‌ای<sup>۱</sup> مرقوم فرموده بودند که خیلی جالب توجه است و توصیه می‌کنم آن را بخوانید. من یک مقدار از آن استفاده کردم و

۱. خورشید تابنده، حاج علی تابنده محبوب‌علیشاه، سوم، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۳، ص ۲۲۷.



در اولین اعلامیه‌ای که پس از رحلت حضرت محبوب علی‌شاه نوشته‌ام، آورده‌ام. در درویشی همان‌طوری که در آن اعلامیه نوشته‌ام، سه نوع وظیفه وجود دارد؛ یکی وظایف شریعتی است. وظایف شریعتی همین‌طوری که در این اعلامیه ذکر شده تَعَبُدی است؛ یعنی وقتی می‌گویند این‌طور باید انجام داد، همان‌طور باید رفتار بشود. عقل ما به فهم کامل آن نمی‌رسد. پس اگر بخواهیم عقلمان بیشتر بفهمد و پیشرفت کند، باید دریابیم که فواید آن چیست. علت که نه، ولی حکمت‌های آن را پیدا کنیم؛ اما اینکه خودمان به ظن و گمان خود بگوییم که چرا نماز این‌طوری اقامه می‌شود، چرا روزه این‌طوری است، نه. اینها تَعَبُدی است. در احکام طریقت یا وظایف طریقتی هم بر طبق همان دستوری که داده‌اند، باید رفتار کرد. همه باید به همان صورتی که ذکر شده، نماز بخوانند؛ اما دستورات اختصاصی هر شخص برای خودش است. اینها دستورات طریقتی و اختصاصی است.

گروه دیگری از وظایف وجود دارد که ما غالباً آن را فراموش می‌کنیم و آن دستوراتی است که باید با عقل خودمان، حکمتش و دستورش را بیابیم. دیده شده که بعضی‌ها تَیْمَناً یا به هر دلیل دیگر، در مسایلی که مربوط به کارهای دنیایی است سؤال می‌کنند؛ در حالی که این امور مربوط به تعقل خودشان است، که من هم غالباً این‌طور جواب می‌دهم. پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «شما به کار

دنیایان واردتر از ما هستید<sup>۱</sup>؛ یعنی خودتان فکر و نتیجه‌گیری کنید. از مسائلی که مربوط به این دستور می‌باشد، استخاره است. در مورد استخاره، حضرت صالح‌علیشاه سال‌ها قبل به من اجازه‌ی استخاره دادند که استخاره کنم. این توضیحات را هم دادند که با عقل و استدلال اگر به نتیجه‌ای بتوانی برسی - ولو آن نتیجه مضر باشد - ضررش کمتر از این است که عقل را کنار بگذاری و استخاره کنی. باید بروی فکر کنی و راه عاقلانه پیدا کنی. اگر عقلت قاصر شد و نتوانستی به نتیجه برسی، آن وقت استخاره کن. روی فرمایش ایشان، من شاید در تمام عمرم برای خودم پنج یا شش استخاره بیشتر نکردم.

منظور اینکه در این قسمت، یعنی تعقل، ما خیلی کم توجه می‌کنیم؛ از اینرو غالباً می‌پرسند که آیا این کار را بکنم یا این کار را نکنم و امثال اینها. حالا یک وقتی کسی با عقل به نتیجه نرسید، بیاید تقاضای استخاره کند، آن استخاره، استشاره از خداوند است؛ اشکال ندارد. اما به عنوان اینکه یکی دیگر درباره‌ی کارهایمان بگویند که این صحیح است یا نیست؛ این در قلمرو امور مربوط به عقل است و در قلمرو طریقت و قلمرو شریعت جای ندارد. حالا چه مسایلی در قلمرو شریعت و چه مسایلی در قلمرو طریقت و چه مسایلی در قلمرو تعقل است را، خود انسان متوجه می‌شود. خود

۱. جامع الاسرار، سید حیدر آملی، ص ۴۲۰، انتم ابصر بدنیاکم منی.

انسان اگر فکر کند متوجه می‌شود که آیا در این مسأله باید از کسی تقلید کنم، یا سؤال کنم و یا به عقل خودم مراجعه کنم.

دلیل اینکه که اگر خودش فکر کند می‌فهمد، همین آیات سوره‌ی شمس است؛ وَ الشَّمْسُ وَ ضُحَاهَا<sup>۱</sup> الی آخر. در این سوره خداوند هفت قسم می‌خورد. در آخرین قسم می‌فرماید: وَ نَفْسٍ وَ مَا سَوَّاهَا<sup>۲</sup>، نفس و آنچه را آفریده؛ بعضی هم می‌گویند آنکه نفس را آفریده. این را هم غالب مفسرین می‌گویند، ولی من خودم معتقدم معنایش این است: قسم به نفس و آنکه یا آنچه او را آفرید؛ یا به اصطلاح، منظم کرد. و سپس می‌فرماید: فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا<sup>۳</sup>، تقوای نفس و فجور نفس را به آن الهام کرده است. یعنی اگر مراجعه کنید به دل خودتان، به نفس خودتان، می‌بینید آن را درک می‌کنید. دنبالش هم آمده: قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا<sup>۴</sup>، به تحقیق کسی که نفس و این تمییز را پاک نگه داشت، نجات پیدا می‌کند و کسی که این تشخیص یا تمییز را خراب کرد، سقوط می‌کند. اینجا در ابتدای آیه قَدْ فرمودند؛ قَدْ یعنی حتماً. خیلی جاهای دیگر لَعَلَّ گفته‌اند، یعنی چه بسا، یا می‌گویند ان شاء الله، اگر خدا بخواهد. ولی اینجا قَدْ یعنی خدا قول داد که به قطع چنین است. قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا. حالا باید سعی کنیم که دل را پاک نگه

۱. «سوگند به آفتاب و روشنی‌اش به هنگام چاشت»، سوره شمس، آیه ۱.

۲. همان، آیه ۷.

۳. همان، آیه ۸.

۴. همان، آیه‌های ۹ و ۱۰.

داریم تا به الهامات تقوا و فجوری که بر آن می‌شود گوش بدهیم و خودمان بفهمیم که تکلیف شریعتی، طریقتی یا عقلی ما چیست و بعد، از همان راهی که خداوند گفته برویم.

همان‌طوری که گفتیم مابه‌الاجتماع ما درویش‌ها در این مجالس، جنبه‌ی درویشی و طریقتی است. بنابراین یا در حال سکوت و توجه به دل خودمان هستیم و یا به کتاب نثر یا شعری که خوانده می‌شود و مربوط به طریقت است گوش می‌دهیم. گفت‌وگو کردن که مجاز نیست. در مجالس معمولی هم، هنگامی که کسی سخن می‌گوید و دیگران سکوت کرده و به سخنان آن شخص گوش می‌دهند، شکستن سکوت شنوندگان جایز نیست؛ دیگر چه برسد به مجلس درویشی. هرگونه بحث و گفت‌وگو و اصولاً طرح مباحث اجتماعی و مباحثی که احیاناً تفرقه‌انگیز است و ربطی هم به طریقت ندارد، در مجلس درویشی جایز نیست. تفاوت مجلس درویشی با مجالس دیگر اصلاً قیاس مع‌الفارق است. حزب و دسته‌بندی و دخالت در کارهای دنیوی، در درویشی و بندگی نیست. درویشی حزب نیست؛ درویش ممکن است در احزابی شرکت کند. ولی درویشی دخالتی در حزب ندارد. ممکن است دو درویش که کنار هم می‌نشینند، دو عقیده‌ی مختلف حزبی سیاسی داشته باشند ولی اینجا که می‌نشینند با هم برادرند. چون فرض بر این است، که ان‌شاءالله همه‌مان طبق تعهداتی که کرده‌ایم رفتار می‌کنیم؛ بنابراین هر کدام می‌دانند که این برادرش اگر هم در سایر مسایل اجتماعی یا اقتصادی عقیده‌ای مخالف او دارد، فکرش به

آنجا رسیده است. بنابر آن تقسیم‌بندی که امور را به امور مربوط به شریعت و مربوط به طریقت و اموری که بستگی به تعقل دارد تقسیم کردم، دو برادر فقری اگر هم می‌دانند که با هم اختلاف سلیقه دارند، می‌گویند یا این اختلاف روی جنبه شریعتی است یا روی جنبه‌ی تعقل، که عقل هر کدام، به یک جایی رسیده است. ولی هر دو برای خاطر خدا، برای جلب رضایت خداوند و برای خدمت به خلق، آن فکر و آن عمل را اتخاذ کرده‌اند. گو اینکه دو عمل مختلف و حتی مخالف باشد؛ مع‌ذک اگر با نیت جلب رضایت خداوند و خدمت به مردم باشد در این صورت هر دو مُصاب هستند. اما درویشی ربطی به حزب سیاسی ندارد. این است که هیچ کس نباید از پیش خود بگوید درویشی چنین و چنان است، یا اینکه درویش باید این کار را بکند یا نکند، یا اینکه درویش نباید چنین و چنان باشد. این قبیل اظهارات از دو جهت اشکال دارد: یکی اینکه هیچ کسی حال خودش را نباید به دیگری تحمیل کند، دیگر اینکه هیچ کس حق ندارد از درویشی به عنوان نظر شخصی خود حرف بزند؛ او شخصاً خودش طبق دستوراتی که دارد و هر طور که به فکر و عقلش رسید، باید کارش را انجام بدهد.

می‌فرمایند: «مؤمن باید زیرک و انجام‌بین» باشد. انجام‌بینی در مبحث بعد ذکر خواهد شد. درویش باید زیرک باشد یعنی باهوش باشد که در حدیثی آمده: **الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ**<sup>۱</sup>، یعنی مؤمن کیاست دارد.

---

۱. بحارالانوار، ج ۶۴ ص ۳۰۷.

عبارتِ مؤمن باید زیرک باشد ترجمه‌ی همین فرمایش معصوم علیه السلام است. مؤمن با زیرکی باید به پایان هر کاری که می‌کند و هر فکری که دارد توجه کند و بدون فکر نتیجه‌ای نگیرد. در این مسیر باید هر وقت و به هر صورتی که می‌تواند، به فکر رفع شبهات و اختلافات مذهبی باشد. اختلافات مذهبی متأسفانه اکنون خیلی زیاد است. همیشه دوستان نادان و دشمنان دانا عملاً دست به دست هم می‌دهند و این اختلافات را توسعه می‌دهند. این مسأله از یک قرن پیش بیشتر بروز پیدا کرده است؛ نه اینکه قبلاً اینطور نبوده، همیشه بوده، منتهی از حدود یک قرن پیش این مسأله بیشتر مورد توجه و نیاز درویش‌ها بوده که سعی کنند اختلافات مذهبی نباشد.

مرحوم حضرت صالح‌علیشاه می‌فرمودند: خواجه‌ی احراری که مجتهد اعلم اهل سنت در منطقه خراسان بود - در تربت جام زندگی می‌کرد و در عین حال شیخ نقشبندی‌ها در آنجا بود، حالا یادم نیست که چطور خدمت ایشان رسیده بود و اظهار ارادت کرده و برای زیارت و دیدن ایشان به بیدخت آمده بودند. ایشان هم مرحوم حضرت آقای تابنده (رضاعلیشاه) را که آن وقت رضاعلی بودند به بازدید فرستادند. منظور، معاشرت آنها بود - این آقا به من گفت قبل از اینکه با شما آشنا بشوم من هم مثل چند نفر دیگر از علمای اهل سنت فتوا داده بودم که هر کس هفت نفر از این روافض - یعنی شیعه‌ها؛ در آن منطقه هم شیعه و هم سنی هست - را بکشد بهشت بر او واجب می‌شود. و من خودم تا حالا در مورد سه یا چهار نفر این کار کرده‌ام، تا به شما که رسیدم فهمیدم

در چه اشتباهی بودم. جنبه‌ی معنوی به جای خود، همین روش ایشان موجب شده بود که جانِ عده‌ی زیادی که در معرض خطر بودند نجات یابد و دیگران هم در معرض خطر نباشند. در مجلس ترحیم ایشان، وی به همراه شیخ طریقت قادری آمدند. خیلی هم اظهار ارادت کردند. پیرمردی با ریش سفید بود. از حضرت رضاعلیشاه اجازه گرفت، گفت: اجازه می‌دهید من هم بروم منبر و سخنی بگویم؟ ایشان اجازه دادند. به منبر رفت. آن وقت در گفته‌هایش همین مطالب را گفت. بعد گفت: من هر وقت صدق صدیق را می‌خواستم ببینم، در صورت صالح‌علیشاه می‌دیدم؛ هر وقت عدالت فاروق را می‌خواستم ببینم، در چهره صالح‌علیشاه می‌دیدم؛ هر وقت نور علی را می‌خواستم ببینم در چهره صالح‌علیشاه می‌دیدم. این را می‌گفت و اشک از انتهای محاسنش جاری بود. خوب، این حالت بهتر است یا فتوایی که اگر هفت تا رافضی را بکشند بهشت بر آنها واجب می‌شود؟ این حاصل رفتاری است که می‌بیند. ایشان هم می‌فرمودند: ما عمل آنها را تأیید نمی‌کنیم، ولی می‌گوییم آنها خودشان با هم حسابشان را صاف کنند.

حضرت فاطمه علیها السلام روی محبتی که نسبت به خودش و علی علیه السلام از پدر می‌دید و بزرگواری هر دو را می‌دانست، از وقایع بعد از وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله نگران بود و به حضرت علی علیه السلام چندین بار گفت: چرا در خانه نشسته‌اید؟ حضرت فاطمه علیها السلام برای حضرت علی خیلی محترم بود؛ دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله بود. یک بار حضرت

علی علیه السلام شمشیر کشید و گفت: الان می‌روم، به در اتاق یا منزل که رسید، صدای مؤذن بلند شد: أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. حضرت علی از حضرت فاطمه پرسید: می‌خواهی که این صدا تا روز قیامت بلند باشد؟ فاطمه عرض کرد: بله. فرمود: اگر می‌خواهی این صدا تا روز قیامت بلند باشد، شمشیر علی باید در غلاف باشد. علی کسی نبود که از دیگران بترسد؛ ما دیدیم یک تنه در مقابل یک لشکر چه کرد. این بود که فاطمه راضی به سکوت شد.

علی علیه السلام به ما یاد داد که شمشیر را غلاف کنیم. ما باید این شمشیر یک وجبی زبان را غلاف کنیم و خیلی از چیزهایی را که تفرقه‌انگیز است نگوئیم. خیلی از کارهای تفرقه‌انگیز را نکنیم - البته در ضمن کتاب پند‌صالح بطور پراکنده کارهایی را که موجب تفرقه می‌شود ذکر فرموده‌اند - یکی از کارهایی هم که تفرقه ایجاد می‌کند این است که هر کس درویشی را به سبک و سلیقه خودش تفسیر و تعبیر کند و به دیگران هم بگوید که درویشی اینطوری است. خودش هر طور به فکرش می‌رسد آن را ملاک قرار دهد.

ضمناً وقتی ما می‌گوییم رفع شبهات و نزدیکی مذاهب اسلامی، به طریق اولی، این قول حتی ادیان غیراسلام را نیز شامل می‌شود. مرحوم حضرت رضاعلیشاه در سفری که حدود چهل سال قبل به اروپا رفتند، در رم اظهار تمایل کرده بودند که با پاپ ملاقاتی داشته باشند - چون پاپ به عنوان یک مقام دینی است و مرد سیاسی نیست - وزیر خارجه‌اش گفته بود که اعلیحضرت پاپ



فعالاً در واتیکان نیستند. پرسیده بود: فرمایش شما چیست و با ایشان چه کاری دارید؟ فرموده بودند: ما پیامی برای ایشان داریم. وی تعجب کرده و گفته بود چه پیامی؟ ممکن است به من لطف کنید تا بعداً به ایشان ابلاغ کنم؟ گفتند: بله، این پیام را هزار و سیصد و چند سال پیش پیغمبر ما فرموده است: قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً<sup>۱</sup>. پیغمبر ما فرمود: ای اهل کتاب بیایید بر مسایلی که وجه مشترک ماست بایستیم. یکی اینکه أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ، جز خدا کسی را نپرستیم که نتیجه‌ی آن این است که هیچ شریکی برای او نیاوریم و هیچکدام از ما دیگری را ارباب نگیرد. برای اینکه ارباب گرفتن خودش یک نوع شرک است. پیام من به ایشان این است.

این پیام همیشه هست و وقتی ایشان فرمودند پیامی دارم، این آیه قرآن را خواندند. الآن هم همان پیام هست و ما باید رعایت بکنیم.

برادران اهل سنت، مانند ما شهادتین می‌گویند. وقتی دستور دادند: قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ<sup>۲</sup>، سواء به طریق اولی برادران اهل سنت را شامل می‌شود. ما خیلی کلمات مشترک با آنها داریم خیلی مطالب مشترک داریم و اگر این کار از

۱. سوره آل عمران، آیه ۶۴

۲. همان.

طرف ما آغاز بشود، از طرف آنها هم تدریجاً آغاز خواهد شد و ما مسلمان‌ها در قرون اخیر به این گرفتاری‌ها دچار نمی‌شدیم. برای اینکه همه گرفتاری‌های ما مسلمانان - چه فردی و چه گروهی - از تفرقه است.

## برادران من

فکر و تحقیق:

امتیاز انسان از سایر جانداران به عقل و فکر پایان بین است و کودک از اول تولد مانند سایر حیواناتست ولی به نمو تن فکر او، پیشی می‌گیرد و پایان‌سنجی او افزون و از دانسته و دیده و شنیده خود پی بنادانسته برده به آثار سایر موجودات هم پی می‌برد و به آرایش و پیرایش بدن جسمانی و لوازم آن در درون و بیرون می‌پردازد و هر اندازه فکر را بیشتر به کار می‌اندازد و مقدمات فراهم‌تر باشد بهتر نمو کرده و چنانچه مشهودست متدرجاً به آثار و اسرار عالم خلقت پی برده برای استفاده نوع خود اختراعات کرده و صناعات به وجود می‌آورد ولی نباید به همین اندازه بسازد و فکر را صرف وجود خود نماید و همت خود را در بدن و لوازم آن که فانیست صرف نماید بلکه به خود آمده تأمل نماید که:

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم<sup>۲</sup>

۱. جلسات ففقری شب‌های جمعه، تلیق دوره اول تاریخ ۷۶/۲/۱۱ ه. ش. و دوره دوم تاریخ‌های ۸۶/۹/۸

و ۸۶/۹/۱۵ ه. ش.

۲. پندصالح، صص ۱۶-۱۸.

اولین نکته‌ای که در اینجا باید شرح داده شود این است که ایشان در سرفصل هر قسمتی می‌فرمایند: «برادران من»، در حالی که ما چون با ایشان بیعت کردیم و همه ایشان را به سِمَت پدری می‌شناسیم، ایشان علی‌القاعده باید می‌فرمود: «فرزندان من» ولی چنین نگفتند. دلیلش این است که اولاً می‌خواهند هم‌ردیف ما بنشینند و بعد هم به این اعتقادند که بعد از آنکه یک درویش با ایشان بیعت کرد، در واقع او و مرادش هر دو با یک جا بیعت کردند. منتهی در آنجا، درجه‌ی مراد بالاتر از مرید است. مثل اینکه در یک قشون، سرلشکری است و اگر کسی بخواهد وارد قشون بشود، باید تسلیم آن سرلشکر بشود. سرلشکر هم مقدمات کارش را درست می‌کند و او را تا آنجا که بتواند راهنمایی می‌کند تا مقامات را طی کند. ولی وقتی آن سرباز وارد قشون شد، هم او و هم سرلشکر در یک قشون و یک جا خدمت می‌کنند ولی آن سرلشکر فرمانده و بقیه مطیع هستند.

اما بقیه مطلب، در این فصل راجع به تفاوت انسان و حیوان و امتیاز انسان سخن گفته‌اند. می‌توان این تفاوت را از دیدگاه‌های مختلفی، بررسی کرد تا بهتر و دقیق‌تر بتوانیم مطلب را درک کنیم. البته نمی‌شود گفت دانستن فرق انسان و حیوان فایده‌ای ندارد. در همان نکاتی که آدم فرق می‌بیند، برای انسان امتیازاتی است که باید آنها را تقویت کند، برای اینکه انسانیت او بیشتر جلوه کند.

در تورات (توراتِ فعلی) گفته شده که خداوند آسمان‌ها و زمین و حیوانات و دیگر موجودات را در پنج روز آفرید و خداوند انسان را

بر همه موجودات مسلط کرد. خداوند هر موجودی را که می‌آفریند وسایل حیاتش را قبلاً فراهم کرده است. این است که ابتدا همه موجودات را برای انسان آفرید و به انسان هم می‌فرماید: **وَآتَاكُمْ مِنْ كُلِّ مَا سَأَلْتُمُوهُ**<sup>۱</sup>، هر چه مقتضای وجودتان بود به شما دادیم.

در قرآن آمده که سپس به فرشتگان که حاضر بودند فرمود: **إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً**<sup>۲</sup>، در زمین برای خودم خلیفه و نایب قرار می‌دهم. معلوم می‌شود زمین موجوداتی داشت که خداوند نایبی برای آن موجودات از جانب خودش فرستاد که بر آنها مسلط باشد. بدین قرار وقتی خداوند انسان را آفرید همه‌ی آن موجودات که در زمین آفریده بود تحت تسلط بشر که خلیفه خدا است، قرار داد. این خلیفه اختیاردار خدا است. خداوند به او اختیار داد. فرمود: **سَخَّرَ لَكُمْ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ**<sup>۳</sup>، خورشید و ماه را در اختیار شما قرار داد. در جای دیگر فرمود: **سَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ**<sup>۴</sup> آنچه در آسمان‌ها و در زمین هست مُسَخَّرٌ شما کرد. برای هیچ جاندار، برای هیچ موجودی، خداوند چنین موهبتی نیافرید. این امتیاز خلقت انسان بر حیوانات، از لحاظ دینی است.

از لحاظ علوم طبیعی هم دانشمندان تا حدودی مسائل را فهمیده و جلو رفته‌اند، البته تا همه چیزها کشف شود خیلی راه است

---

۱ . سوره ابراهیم، آیه ۳۴.

۲ . سوره بقره، آیه ۳۰.

۳ . سوره ابراهیم، آیه ۳۳.

۴ . سوره لقمان، آیه ۲۰ و سوره جائیه، آیه ۱۳.

ولی از جهت تقدّم حیوان بر انسان هم که بررسی کرده‌اند، این مسأله اثبات شده است. چون علی‌القاعده خلقت و کارهای خداوند رو به تکامل است و رو به قهقرا بر نمی‌گردد، یعنی اول بشر و بعد حیوان را نیافریده که بشر را بر او ترجیح بدهد. اول حیوان را آفریده و بعد بشر را.

وقتی سخن از مقایسه انسان و حیوان است و گفته می‌شود که این بر آن برتری دارد معلوم می‌شود بین این دو، یک تشابهی هست و الاً هیچ‌گاه نمی‌گویند فرق هوا و آهن چیست؟ برای اینکه اینها دو چیز جداگانه‌اند. ولی وقتی می‌گویند امتیاز انسان از حیوان این است، معلوم است که اینها یک وجه تشابهی هم دارند. آن وجه تشابه، «جانی» است که در اینها آفریده شده است. همه‌ی اینها جاندار هستند. مولوی در طی اشعاری نشان داده که خود خلقت همین جانداران برای ما الگویی برای زندگی و تحقیقات خودمان است. او می‌گوید:

از جمادی مُردم و نامی شدم

و ز نما<sup>۱</sup> مُردم ز حیوان سر زدم

بار دیگر مُردم و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم<sup>۲</sup>

---

۱. نما یعنی گیاه و رشد کردن.

۲. مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۰۲ و ۳۹۰۳.

همان‌طور که در تحقیقات دانشمندان نیز آمده است و تا جایی که فهمیده شده و خداوند علم آن را نصیب ما کرده است، خداوند اوّل آسمان‌ها و زمین را آفرید. بعد تدریجاً در روی زمین، جاننداری به وجود آمد که در این هم خیلی بحث هست که این جاندار از کجا به وجود آمد. این خاک و گل و آب به یک موجود جاندار تبدیل شد. اولین جاندار گیاه بود، چون گیاهان هم همه جان دارند. بعد اینها تکامل پیدا کردند، حیوان پیدا شد. بعد از حیوان، آدم پیدا شد. مولانا این سیر تکاملی را در وجود خودش نیز نشان می‌دهد و می‌گوید هر بار که من مُردم «مقام بعدی» من بالاتر بود؛ یعنی خَلع و بُسِ تکوینی را هم در اینجا می‌خواهد ذکر کند. البته بعد از این دیگر مربوط به علوم طبیعی نیست. راجع به انسانیتِ انسان است.

حمله دیگر بمیرم از بشر

تا بر آرم از ملایک بال و پر<sup>۱</sup>

می‌گویند بعد همین‌طور که تکامل پیدا کردم، اگر باز هم جلو بروم، اهل جلو رفتن باشم، مَلک (فرشته) می‌شوم و بعد از مَلک؛

بار دیگر بایدم پُرآن شدن

آنچه اندر وهم ناید آن شدن<sup>۲</sup>

این مسیر خلقت انسان است که امتیاز او را از دیگر جانداران نشان می‌دهد. اما در زندگی محسوس، امتیاز انسان از حیوان

---

۱. مثنوی معنوی، بیت ۳۹۰۴.

۲. همان، بیت ۳۹۰۶.

چیست؟ قبل از این که به پاسخ این سؤال بپردازیم، در مورد وجه اشتراک انسان با دیگر جانداران توضیح بیشتری باید بدهیم. گفته شد که وجه اشتراک اصلی جانداران، جان است. اما جان چیست؟ این جانی که اینجا می‌گویند، غیر از آن جانی است که در عرفان می‌گویند. جان به منزله‌ی راکب و بدن به منزله‌ی مرکوب است. خودمان این را احساس می‌کنیم. همان طوری که راننده پشت فرمان می‌نشیند و ماشین در اختیارش است، جان ما هم بر این بدن سوار است؛ از جهتی دیگر جان اسیر بدن می‌شود. اگر خودش را اسیر بدن کرد مرکوب آن است ولی اگر آزاده بود سوار بر بدن یعنی راکب آن است.

به هر جهت، جان تمام قوای مربوط به بدن را در اختیار دارد. دیدن، شنیدن و همه اینها در مرکزی به اسم جان جمع می‌شود؛ نه تنها در ما بلکه در حیوانات هم همین طور است. پس ما اشتراکی با حیوانات داریم و آن جان است و به ضمیمه‌ی آن یک نوع عقل است - اگر بتوانیم اسمش را عقل بگذاریم که بین همه جانداران مشترک است - یا به اصطلاح روان‌شناسی امروز غریزه است. اما این عقل یا غریزه مشترک غیر از آن عقل است که امتیاز انسان از دیگر جانداران است. در این باره در تذکرة‌الاولیاء نقل است که حضرت صادق علیه السلام از ابوحنیفه پرسیدند: عاقل کیست؟ ابوحنیفه گفت کسی که خیر را از شر تشخیص دهد.<sup>۱</sup> حضرت فرمودند:

۱. عطار، تذکرة‌الاولیاء، تصحیح دکتر محمد استعلامی، چاپ زوآر، ص ۱۵.



این‌طور نیست. حیوان هم خیرش را از شرّ تشخیص می‌دهد - دو تا علف یکی سالم، یکی مسموم بگذاری جلوی یک حیوان علف‌خوار بو می‌کند و آن را که سالم است می‌خورد - ابوحنیفه پرسید: شما بفرمایید عاقل کیست؟ حضرت فرمودند: آن کسی که میان دو خیر و دو شرّ فرق بگذارد. فرق انسان و حیوان این است که اگر انسان در یک دو راهی واقع شد که هر دو راه خیر است - مثلاً در تجارت دو تا معامله پیش آمد که هر دو خیر است، در کار اداری دو تا شغل به او پیشنهاد کردند که هر دو ترقّی دارد - انسان می‌تواند آن راهی را که خیرش بیشتر است انتخاب کند. و اگر در یک دو راهی قرار گرفت که هر دو راه شرّ باشد - مثلاً اگر کارمند اداره‌ای باشد و به او بگویند باز خریدت کنیم یا استعفا می‌دهی - می‌تواند آن راهی را انتخاب کند که شرّش کمتر است، ولی حیوان این‌طور نیست.

این که می‌فرمایند امتیاز انسان از سایر جانداران به عقل و فکر پایان‌بین است، معنای بالاتری از این عقل مشترک میان انسان و حیوان است که حضرت صادق درباره‌اش توضیح فرمودند. انسان با این عقل کار می‌کند، استدلال می‌کند، به آزمایشگاه می‌رود و با تحقیق علمی اثر دواها را پیدا می‌کند، از دو خیر، آن را که خیریتش بیشتر است انتخاب می‌کند ولی حیوان از روی غریزه که خداوند در او آفریده تشخیص خیر و شرّ می‌دهد.

اصولاً در مورد عقل خیلی بحث است که آیا اصلاً حیوانات دارند یا نه؟ در اینجا فرمودند تفاوت در این است که مثلاً حیوان سیر اگر به علفزار برسد باز می‌خورد و حسابگر و پایان‌بین

نیست و حیفش می‌آید که علف‌ها تمام می‌شود. ولی انسان حساب می‌کند، چون پایان‌بین است. برای همین موضوع خوراک، داستان حضرت یوسف علیه السلام و خواب فرعون مثال خوبی است. یوسف به او فرمود که تعبیر خواب تو این است که هفت سال سرسبزی و حاصل‌خیزی خواهد بود و هفت سال بعد خشکسالی می‌شود. در اینجا حتی عقل انسانی مثل فرعون هم به این نتیجه رسید که هفت سال اول را که گندم فراوان دارند با صرفه‌جویی مصرف کنند و مقدار زیادی ذخیره کنند که برای هفت سال دوم بماند. این کار انسان است که پایان را می‌بیند. ولی خود پایان را ببینیم چیست؟ کجا پایان است؟ در اینجا چون سخن از عقل است می‌خواهیم بین عقل‌های انسانی مقایسه کنیم، نه بین عقل انسان و عقل حیوان، در آن باره مثالی زدیم، مثالی هم درباره تفاوت عقول انسانی می‌آوریم.

روزی حضرت علی علیه السلام کفش کهنه‌اش را وصله می‌کرد، ابن‌عباس رسید. عرض کرد که این کفش پاره و کهنه را دور بیندازید. فرمودند که دنیای شما در نظر من از این کفش، قیمتش کمتر است. این عقل علوی است که پایان را می‌بیند. پایان خودش را، پایانی که بعد از مرگ برایش مقرر کرده‌اند. برای اینکه ایمان دارد که وقتی مُرد این مرحله‌ی حیات دنیوی، فقط مرحله‌ای است از زندگی، مثل مراحل کودکی، جوانی و پیری اما پایان حیات دنیوی او، آغاز حیات اُخروی است. هنگامی که فکر آن حیات را می‌کند و خود را برای آن حیات آماده می‌کند، عقلش پایان‌بین است

این عقل علی علیه السلام است. ولی از آن طرف، دیگران، آنهایی که عاشق خلافت بودند، چه دوز و کلک‌ها به کار بردند که علی را از خلافت (خلافتی که دوست نداشت) جدا کردند. علی علیه السلام تا زنده بود خلافت را وظیفه‌ی خودش می‌دانست، نه اینکه از خلافت بهره ببرد و بگوید خلافت حق من است. وظیفه‌اش بود. لذا برای حفظ خلافت جنگ‌ها کرد، ولی نه برای خود، برای اینکه خداوند خواسته بود. اما از گروه آن طرف هزاران دروغ و دغل بود. برای چه؟ برای اینکه آنها مرگ را پایان زندگی می‌دانستند. البته ممکن بود معتقد باشند که حیات دیگری هم هست، ولی آن یقین و ایمانی که در علی بود که بعد از مرگ را می‌دید، در آنها نبود. آنها آخر عمر کوتاه انسان را در این کره‌ی خاکی، پایان زندگی می‌دیدند. به خیال خودشان عقل پایان‌بین داشتند، یعنی با حیوان تفاوت داشتند، آنها در فهم پایان اشتباه کردند. خیال می‌کردند پایش مرگ است.

حیوان پایان‌بین نیست. فقط به همان لحظه فکر می‌کند. آن عقلی که در حیوان هست، آن عقل غریزی است. خداوند در هر جاننداری غرایزی آفریده - و بلکه این در جمادات هم به نحوی دیده می‌شود - بدیهی است هر موجودی بر حسب غریزه می‌خواهد خود را حفظ کند، به اصطلاح «حفظ ذات» کند.

این غریزه در انسان هم هست. تفاوت آن به همان فکر پایان‌بین باز برمی‌گردد. در انسان این غریزه‌ی حفظ خود یا حفظ ذات، به اصطلاح فلاسفه به صورت جذب ملایم و دفع منافر است. انسان هر چیزی را که ملایم و مناسب با وجودش است جذب

می‌کند و آنچه مناسب نیست دفع می‌کند. البته انسان واقعی، انسان معنوی، وجود خود را این بدن و این جانی که با حیوان مشترک است، نمی‌داند. او وجود خودش را از نفخه‌ی الهی می‌داند که خداوند فرمود: **فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي**<sup>۱</sup>، بعد از آنکه جسم را آماده کردم از روح خود در او دمیدم. انسان می‌گوید من «آن» وجود هستم. آنچه را برای آن وجود مفید است باید جذب کنم و آنچه را که برایش مفید نیست، دفع کنم. اینجاست که به دستورات الهی می‌پردازد و آنها را اجرا می‌کند. اما از آن طرف، کسی که این دید و این یقین را ندارد، همین بدن را با همین جان حیوانی، حقیقت وجود خودش می‌داند. آنچه برای این وجود خوشایند است، آن را جذب می‌کند و آنچه را برای این وجود خوشایند نیست دفع می‌کند.

این تفاوت‌هایی است که در همین جمله اولی است که مرقوم فرموده‌اند. البته اگر به این تفاوت‌ها توجه کنیم در واقع وظیفه‌ی ما به عنوان انسان حقیقی هم روشن می‌شود.

خود کلمه‌ی عقل، از عقل گرفته شده که به معنای پای‌بند شتر است که با آن زانو یا پای شتر را می‌بندند که فرار نکند. عقل هم باید پای انسان را ببندد - نه پای ظاهری یا پای عرفی بلکه پای نفس را - تا به سمت گناهان و خطاها نرود. در *اصول کافی* از امام باقر علیه السلام نقل شده است که خداوند وقتی عقل را آفرید، به او

۱. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

گفت: بیا جلو، آمد جلو. گفت: برو عقب، رفت عقب. - حالا اینها تشبیه و تمثیل است - خداوند گفت: به عزت و جلالم قسم که موجودی محبوب‌تر از تو نزد خود را نیافریدم. هر که را دوست بدارم تو را به‌طور کامل به او می‌دهم.<sup>۱</sup> و جهل را در مقابل عقل آفرید. و آن درست خلاف این بود. خواجه‌عبدالله‌انصاری هم می‌گوید:

الهی هر که را عقل دادی چه ندادی

و هر که را عقل ندادی چه دادی

این عقل، هویت و وجود انسانی است.

*کودک از اول تولد مانند سایر حیوانات است ولی به نمو تن فکر او هم پیشی می‌گیرد و پایان سنجی او افزون می‌گردد و از دانسته و دیده و شنیده‌ی خود پی به نادانسته برده به آثار سایر موجودات هم پی می‌برد و به آرایش و بیرایش بدن جسمانی و لوازم آن در درون و بیرون می‌پردازد<sup>۲</sup>*

در این قسمت بعد از آنکه بطور ضمنی مشترکات بین انسان و حیوان را بیان نمودند، فرموده‌اند که از اول که کودک انسان به دنیا می‌آید مانند سایر حیوانات است ولی بتدریج تکامل پیدا می‌کند. البته تکامل انسان مانند سایر حیوانات از همه جهت نیست. کما اینکه دیده‌اید نوزاد بعضی حیوانات که به دنیا می‌آید نیازی به دیگری ندارد؛ خودش راه می‌افتد. ولی کودک انسان نیاز دارد. کسی به کودکی که تازه به دنیا آمده است یاد نمی‌دهد که چه کار کند.

---

۱. الکافی، کتاب عقل و جهل، حدیث اول.

۲. پندصالح، صص ۱۶-۱۷.

خداوند این خصلت را در او آفریده که گریه کند. وقتی کودک گریه می‌کند، امواج یا به اصطلاح نُت‌های صدای گریه‌ی او - امروزه با آزمایشاتی که می‌کنند، این موضوع را کمی بر ما روشن‌تر کرده‌اند - خودبخود مادرش را (اگر هم خواب باشد) متوجه می‌کند. همیشه این‌طور بوده که مادرانی که خیلی هم بدخواب هستند (یعنی هر کار بکنند بیدار نمی‌شوند) از صدای گریه‌ی کودکشان بیدار می‌شوند.

خداوند در نوزاد انسان و سایر حیوانات، چه آنهایی که مستقلند و چه آنهایی که مستقل نیستند، غریزه آفریده است. غریزه تغییرپذیر نیست، تکامل‌پذیر هم نیست. وسایلِ اعمالِ غریزه تفاوت می‌کند. غریزه‌ی حُبِّ ذات در همه‌ی جانداران از جمله انسان هست، ولی در جانداران مختلف متفاوت است. مثلاً در حیوانات، از اول خلقت خداوند، گرگ را با این خصلت آفریده که حمله کند و حیوانات را بَدَرَد و بخورد، خصلت گرگ تاکنون تفاوتی نکرده است. در مورد انسان در ابتدای آفرینش، انسان‌ها در جنگل بودند، حیوان شکار می‌کردند، به آنها همچنین اجازه داده شد که از گیاهان هم استفاده کنند. در واقع وسیله‌ی اعمالِ غریزه تکامل پیدا کرده است. ولی انسان فقط به غریزه عمل نمی‌کند، خداوند عقل را هم به آن اضافه کرده است، که می‌فرماید: عقل و فکر پایان‌بین. این فکر پایان‌بین در حیوانات نیست. خداوند از آنجا که به بشر فرموده است:

إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً<sup>۱</sup>، در زمین خلیفه قرار می‌دهم، به او عقل پایان‌بین عطا کرده است.

یعنی خداوند بهره‌ای از قدرتش را به این خلیفه می‌دهد تا بتواند کار کند. جای دیگر هم فرموده است: سَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ<sup>۲</sup>، آنچه در آسمان‌ها و زمین هست مسخر شما کردیم. این است که انسان می‌تواند گرسنگ را با تربیت کردن تغییر بدهد البته نه بر حسب غریزه‌اش. غریزه‌اش را نمی‌تواند عوض کند. ولی می‌تواند وسایلی را که برای غریزه به‌کار می‌برد عوض کند. این قدرتی است که خداوند به بشر داده است. هیچ حیوان دیگری نمی‌تواند این کار را بکند. حیوانات عوض می‌شوند، به شرط این که انسان آنها را تربیت بکند. همین‌طور که حیوان بزرگ می‌شود تربیت انسان در حیوان ثابت می‌ماند. در حیوان فرقی نمی‌کند. ولی انسان به تدریج که بزرگ می‌شود فکرش نیز، به همراه بزرگ شدن بدنش رشد پیدا کرده و همچنین به واسطه‌ی تجربه می‌تواند مسایل جدیدی را درک کند.

این مسأله‌ی به اصطلاح تربیت حیوانات هم از قدیم بوده است. شما می‌بینید که فیل به این درشتی - که به اصطلاح اگر یک فوت بکند بشر بر زمین می‌افتد - رام بشر شده است. حیوانات دیگر را هم خود خداوند فرموده است که اینها را برای شما آفریدم.

---

۱. سوره بقره، آیه ۳۰.

۲. سوره لقمان، آیه ۲۰ و سوره جاثیه، آیه ۱۳.

منتها در حیوان از همان اول فقط غریزه است، فکر پایان بین نیست. در انسان فکر پایان بین هم به آن غریزه اضافه شده است. فکر پایان بین کمکی برای عقل است. عقل دنبال این است که ببیند بعداً چه خواهد شد؟ برای خودش بعداً چه پیش خواهد آمد؟

به همین طریق فرموده اند که انسان تکامل پیدا می کند. وقتی که کودک است، اول پایان بینی اش، پایان فرداست. فرض کنید میوه ای، به کودک کوچک می دهید، وقتی بداند که فردا دیگر نیست کمی از آن را برای فردا نگه می دارد. پایانی که می بیند، فرداست. هر چه بزرگ تر شود پایانش بهتر و دورتر می شود. وقتی به مدرسه رفت، پایانش، پایان مدرسه است. فکر می کند که برای چه درس می خواند. برای اینکه آخر سال نمره بگیرد و پدر و مادرش را هم خوشحال کند و خودش هم جایزه بگیرد. پایانی که می بیند پایان مدرسه است. پایان بینی در سنین و مراحل مختلف زندگی وجود دارد، منتها این پایان ها فرق می کند. مثل اینکه در چشم ها، شعاع دید معمولی فرق می کند. چشمی تا ده متری می بیند، چشمی تا پانزده متری، چشمی تا دویست متری. این تفاوت پایان بینی اینهاست، پایان بینی انسان است که او را از حیوانات متفاوت کرده است و بنابراین هر چه پایان بینی اش بیشتر باشد از حیوانیت دورتر شده است.

*و هر اندازه فکر را بیشتر به کار می اندازد و مقدمات فراهم تر  
باشد بهتر نمو کرده و چنانچه مشهود است متدرجاً به آثار و  
اسرار عالم خلقت پی برده برای استفاده ی نوع خود اختراعات  
کرده و صناعات به وجود می آورد ولی نباید به همین اندازه بسازد*



و فکر را صرف وجود خارج خود نماید و همت خود را در بدن و  
لوازم آن که فانی است صرف نماید بلکه به خود آمده تأمل نماید  
که:

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر نمایم وطنم<sup>۱</sup>

قبلاً گفته شد که انسان از اوّل تولد مانند سایر حیوانات است. وجود خیلی ضعیف و نژاری دارد، عقلش هم نمی‌رسد؛ حتی اعصاب و عضلاتش هم به اختیار خودش نیست. دستش را به اختیار نمی‌تواند تکان دهد و هیچ کاری نمی‌تواند بکند. در طی عمر تدریجاً همان طوری که بدن رشد می‌کند عقل انسان هم تکامل پیدا می‌کند. از اینجا، بستگی عقل با جسم کاملاً روشن می‌شود. مثلی است معروف که می‌گویند عقل سالم در بدن سالم است؛ یعنی اگر بدنی سالم نباشد عقل سالم ندارد. البته منظور از سالم سلامت کلی است، وگرنه همه بیمار می‌شوند و بیماری‌هایی دارند. این عقل به تدریج نمو پیدا می‌کند تا از سن تمییز و از سن بلوغ بگذرد. بلوغ هم نه فقط به معنای طبیعی و جسمانی آن است، یعنی به جایی می‌رسد که می‌فهمد به کدامیک از دوراهی برود که خداوند می‌گوید: وَ هَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ<sup>۲</sup>، دو راه به او نشان می‌دهیم. در اینجا اگر عقلش به سمت الهی برود، یک حالت پیدا می‌کند و اگر به سمت شیطنت برود، یک حالت دیگر.

---

۱. پندصالح، صص ۱۸-۱۷.

۲. سوره بلد، آیه ۱۰.

اما عقل واقعی چیست؟ آن است که درباره‌اش فرموده‌اند: مَا عُبِدَ بِهِ الرَّحْمَنُ وَ اِكْتَسِبَ بِهِ الْجَنَانُ<sup>۱</sup>، عقل عبارت است از آن چیزی که توسط آن، انسان، خداوند را به صفت رحمان می‌شناسد و او را رحمان می‌خواند و با آن به بهشت می‌رسد. عقل صفت رحمانیت را درک می‌کند. رحمانیت در واقع مثل صفتِ خلاقیت، عمومیت دارد یعنی رحمتی است که به همگان تعلق دارد در مقابل رحمت رحیمی که رحمتی است مختص مؤمنان. در این حالت، انسان با عقل خویش بندگی رحمان می‌کند و به وسیله آن، بهشت را به دست می‌آورد.

عقل با بدن تکامل پیدا می‌کند تا به درجه‌ای که خودش مستقل از بدن کار می‌کند. این عقل و به قولی هر دو، عقل و بدن، تابع روح هستند؛ روحی که خداوند در انسان آفریده است. همان روحی که به واسطه وجود آن در انسان، فرشتگان مأمور شدند به انسان سجده کنند. خداوند به فرشتگان می‌فرماید: فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ<sup>۲</sup>، وقتی آماده‌اش کردم و از روح خود در او دمیدم، به او سجده کنید. پس این سجده برای روح خداوند است، روح انسانی هم نفخه‌ای از روح خداوند است. وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي<sup>۳</sup> به این جهت شاید می‌فرمایند: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ

۱. الکافی، ج ۱، ص ۱۱.

۲. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۳. همان.

فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ<sup>۱</sup>، کسی که این روح را شناخت، این نفخه الهی را در درون خود احساس کرد، خدا را شناخته است. برای اینکه این شعله‌ای، نوری، اشعه‌ای از انوار الهی است.

در این قسمت راجع به فکر فرموده‌اند و اینکه فکر چگونه پیشرفت می‌کند و چه آثار و نتایجی از آن پیدا می‌شود. خود فکر معانی مختلفی دارد. در منطق می‌گویند: فکر عبارت است از سیری که در آن، شخص به مبادی یعنی معلومات سابق رجوع کند و از مبادی، معلومات جدیدی کسب کند، بطور خلاصه از معلومات به مبادی پی ببرد. مثلاً واقعهای را که رخ داده و دیده‌اید درباره‌اش فکر می‌کنید که علتش چیست؟ رعد و برق می‌شود. فکر می‌کنید که این رعد و برق چیست؟ چگونه به وجود آمده است؟ یعنی از معلوم این واقعه، به علتش پی می‌برید. یا در جهت معکوس است؛ وقایعی را الآن می‌بینید فکر می‌کنید که این وقایع بعداً به چه منتهی خواهد شد. این تعریف منطقی و علمی فکر است. اما در اصطلاح عرفان، فکر معنای دیگری دارد. فکر در عرفان عبارت است از آن که فرموده‌اند: تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةٍ<sup>۲</sup> یا سَبْعِينَ سَنَةٍ. یک ساعت تفکر از ۶۰ سال، یا طبق بعضی اخبار، ۷۰ سال، عبادت بهتر است؛ شاید تفکر به معنای منطقی‌اش یک گوشه‌ای از این گونه تفکر به معنای عرفانیش را هم در بر بگیرد.

---

۱. بحارالانوار، ج ۲، ص ۳۲.

۲. همان، ج ۶۶، ص ۲۹۳.

ولی منظور از تفکر در عرفان تفکر درباره‌ی خداوند است. یعنی تفکر در آن رشته‌ی نخ و اتصالی که روح ما را به آن منبع اصلی نفخه مرتبط می‌کند.

در اصطلاح عرفان، فکر عبارت است از توجه کردن انسان به مبدأ وجودی خودش؛ البته منظور از انسان این جسم نیست، روح و معنویت انسان است.

گفتمیم به تدریج در انسان، فکر و عقل تا سنینی مرتباً در حال تکامل است. ولی بدن به لحظه‌ای می‌رسد که دیگر در جای می‌ماند؛ چون به حد کمالش، به بلوغش می‌رسد. از آنجا به بعد، انسان باید مَرکَبش را عوض کند یعنی دیگر بدن برای او چندان مؤثر نیست. با فکر خودش باید جلو برود. تدریجاً از دانسته به نادانسته پی ببرد. یعنی همان چیز که در تعریف فکر به معنای علمی‌اش گفتیم در تفکر عرفانی هم این‌طور عمل می‌کند.

می‌بینیم بشریت بر اساس همین تفکر و عقل چه اختراعاتی کرده است. چه چیزهایی را که بشر اولیه نمی‌دانست، به دنبال آن رفت و دانست. و چه نیروهایی را به اختیار خودش درآورد. اگر در همین تاریخ معاصر، از یک قرن پیش تاکنون، دقت کنید می‌بینید بشر سعی کرده بر تمام نیروهایی که در جهان می‌شناسیم مسلط شود. رادیو برای ضبط و پخش صداهاست و تلویزیون برای ضبط و پخش صدا و تصویر است. برق از تسلط بر نیروی آب به دست می‌آید. می‌بینید که انسان سعی می‌کند بر همه نیروها مسلط شود. البته این کاملاً منطبق با قول خداوند است که: **إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ**

خَلِيفَةٌ، من در زمین خلیفه قرار می‌دهم. جاعِلٌ در قواعد زبان عربی اسم فاعل نیست و صفت مشبّهه است و دلالت بر دوام دارد. نه اینکه فقط حضرت آدم خلیفه بود، نوع بشر را خداوند خلیفه قرار داد. به نوع بشر گفت تو می‌توانی کارهایی را که من در زمین می‌کنم انجام بدهی. البته بشر اولیه قدرت و نیرویی نداشت. ولی تدریجاً همانطور که انسان بزرگ می‌شود و رشد می‌کند، فکرش هم جلو می‌رود. بشریت (مجموعه بشریت) هم همین‌طور رشد می‌کند و به کمال می‌رسد و یک روز که به حد کمال خود - اعمّ از مادی و معنوی - رسید و تمام نیروها را تصاحب کرد، روزی است که لیاقت ظهور امام زمان را خواهد داشت.

می‌بینیم که صنایع، بسیاری از این چیزها را فراهم آورده است ولی ما نباید همه‌اش به برون پردازیم. همه این چیزهایی را که می‌بینیم برای رفاه در زندگی مادی است. البته خوب است، ولی انسان محتاج چیز دیگری است که رفاه مادی نیست با این حال انسان از هر رفاهی که برخوردار می‌شود باید شکرگزار الهی باشد و بداند که این رفاه را خداوند در اختیارش گذاشته است. حتی در سوره زخرف خداوند می‌فرماید که من این چهارپایان را برای شما آفریدم شما را حمل می‌کنند به جاهایی که خودتان نمی‌توانید بروید. وقتی سوار شدید و رفتید، نعمت‌های پروردگارتان را یاد کنید و بگویید: سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ وَإِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا

---

۱ . سوره بقره، آیه ۳۰.

لَمُنْقَلِبُونَ<sup>۱</sup>، منزّه است آن خدایی که این نعمت را در اختیار ما گذاشت، این را مسخرّ ما کرد در حالی که ما توانایی ایجاد آن را نداشتیم و ما به سوی پروردگارمان باز می‌گردیم. من از حضرت صالح‌علیشاه شنیدم که وقتی سوار اتومبیل هم می‌شدند این آیه را می‌خواندند؛ این شکرگزاری خداست. این وسیله را در اختیار ما گذاشته، هر وسیله‌ای را که استفاده می‌کنید اگر این آیه را بخوانید مناسب است.

منظور اینکه، از وجود این رفاه پی ببرید که چه کسی آن را آفریده است؟ و آیا این رفاه دایمی است یا نه؟ و این رفاه با خاتمه زندگی ما تمام می‌شود؟ پس کمی فکر کنیم بعد از آن، رفاه بعدی چه خواهد بود؟ ولی فکرش در یک جا نمی‌ایستد، هوا گرم است، در سرداب یا زیر کولر می‌رود، هوا سرد است لباس می‌پوشد. از این فکر استفاده می‌کند. همین‌طور فکرش هم تکامل پیدا می‌کند. بالاخره خودش فکر می‌کند که فکر چیست؟ این گفته‌ی مشهور که می‌گوید: «من فکر می‌کنم، پس هستم» (که جمله‌ی فرانسه‌اش مشهور شده است)، به خودِ فکر، فکر می‌کند که این چیست؟ من چه بودم، از کجا آمدم، اینجا چه‌طوری زندگی می‌کنم و بعد چه خواهد شد؟ شاعر می‌گوید:

این همان چشمه خورشید جهان‌افروز است  
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

۱. سوره زخرف، آیه‌های ۱۴-۱۳.

عاد و ثمود در چند هزار سال پیش زندگی کردند و رفتند. تک تک ما هم خواهیم رفت. چند هزار سال دیگر هم خواهد گذشت. بعد، شاید زمین تکان بخورد. در اینجاست که بر سر دوراهی خطرناکی می‌رسیم. خطرناک از این نظر که نباید در همین ظواهر زندگی و امور رفاهی که برایمان فراهم شد توقف کنیم. باید فکر کنیم که چه بوده‌ایم و از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم. شعری که به نقل از مولوی در آخر این بخش آورده‌اند گویای این مطلب است:

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود  
به کجا می‌روم، آخر نمایی وطنم  
حافظ البته جواب این سؤال را چنین می‌گوید:  
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

## دلایل بقای روح و تجرد نفس و عالم آخرت<sup>۱</sup>

و از محدود بودن جسم و جسمانیات و انقلابات آن و فناى  
تدریجی و کلی بدن و از خاموش نشدن جستجو و شوق فطری  
به رسیدن به خواهش‌های دنیوی و دوندگی برای یافتن آرزو و  
طلب گمشده خود آگاه گردد که جولان بی‌نهایت فکر نه منحصر  
به دنیاست<sup>۲</sup>

منظور اثبات این مطلب است که روح انسان بعد از جدایی از  
این بدن، وجود دارد و از بین نمی‌رود. مادیون اعتقاد دارند که روح،  
موجود مستقلی نیست، بلکه آثار فعل و انفعالات شیمیایی بدن و  
ماده است. ولی به هر جهت آثاری از بدن وجود دارد که اسم آن را  
روح می‌گذاریم. منتها آنها می‌گویند با از بین رفتن ماده، آن آثار هم  
از بین می‌رود. منظور این است که روح - یعنی آنچه که غیر از این  
بدن و کارفرمای آن است - باقی می‌ماند و معنی تجرد نفس که در  
عنوان بیان شده، این است که نفس انسان، از این مادیات، مجرد و  
مستقل است. احساسی که انسان در وجود خودش دارد و بنا بر آن

۱. جلسات فقری شب‌های جمعه، تلیفیک دوره اول تاریخ‌های ۷۶/۲/۱۸، ۷۶/۲/۲۵، ۷۶/۳/۸ و ۷۶/۳/۱۵

ه. ش. و دوره دوم تاریخ‌های ۸۶/۹/۲۲، ۸۶/۹/۲۹، ۸۶/۱۰/۶، ۸۶/۱۰/۱۳ و ۸۶/۱۰/۲۰ ه. ش.

۲. پندصالح، صص ۱۹-۱۸.



مثلاً می‌گوید: من دیدم، من شنیدم، من گفتم. این من، «مجرد» از این بدن است.

در اینجا می‌خواهند دلایل این سه عنوان - بقای روح، تجرد نفس و عالم آخرت - را بیان کنند. مولانا می‌گوید:

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید از وی رخ متاب<sup>۱</sup>

روز روشن برای اثبات اینکه حالا روز و آفتاب است، دلیلی نمی‌خواهد، آفتاب دلیل خودش است. در اثبات وجود روح هم، اگر ما به خودمان مراجعه کنیم به دلیل دیگری نیازی نیست؛ یعنی حس می‌کنیم که وجود دارد. البته بیت مذکور در مورد اثبات وجود خداست ولی در این مورد هم کاربرد دارد. در مقالات شمس به این مضمون آمده که: شخصی آمد و گفت هزاروچند دلیل بر وجود خدا جمع کردم. گفتم: عجب! خدا از تو خیلی متشکر است که برایش دلیل آوردی! تو برو خودت را ثابت کن؛ خدا محتاج به اثبات نیست. روح انسان هم نفخه‌ای از روح الهی است و به قول همین گفته شمس تبریزی محتاج به اثبات نیست.

همه اجسام محدودند. حداقل به زمان و مکان محدودند. به هیچ وجه امکان ندارد که ما در این دنیا جسمی را تصور کنیم که در زمان و مکان نباشد. جسم ما هم محدود است. انواری در عالم طبیعت هست مثل نور مادون قرمز، ماوراء بنفش، این انوار از نوع

---

۱. مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۶.

موج هستند که به چشم ما می‌خورد - البته توصیف‌های مختلفی درباره‌ی ماهیت نور کرده‌اند ولی به هر جهت بنابر اقوالی می‌توان گفت که نور به صورت موج حرکت می‌کند - در نظریه اخیر اگر انرژی این موج به میزان معینی باشد ما آن را می‌بینیم. اگر تشعشع کمتر از آن باشد، نمی‌بینیم و بیشتر از یک حدی هم اگر باشد باز آن را نمی‌بینیم. محدوده‌ی دید ما این وسط است. گوش ما هم همین‌طور، بینایی ما هم همین‌طور؛ یک حدی را تشخیص می‌دهد. بعضی حیوانات از این جهت از انسان خیلی قوی‌ترند. شنوایی و بویایی سگ قوی‌تر از انسان است. اینکه می‌بینید غالباً شب پارس می‌کند به این دلیل است که چیزهایی می‌بیند یا صداهایی می‌شنود که عکس‌العمل نشان می‌دهد.

جسم ما و همه‌ی موجودات جسمانی محدودند و مرتباً در حال انقلاب و تغییرند. از این حالت به حالتی دیگر تغییر می‌کنند. خود اجسام هم از اتم تشکیل شده‌اند. اتم عبارت است از کوچکترین ذره یک جسم ساده؛ مثلاً میلیاردها اتم آهن کنار هم چیده شده تا یک میخ آهنی درست شده است. همان ذره، همان اتم، هسته‌ای دارد و الکترون دورش می‌چرخد. مثل خورشید که زمین و این سیارات به دورش می‌چرخند. به قول هاتف اصفهانی:

دل هر ذره‌ای که بشکافی

آفتابیش در میان بینی

دنیا همیشه در حال حرکت و انقلاب است. بدن هم تدریجاً خاموش می‌شود و به فنا می‌رسد. کودک به دنیا می‌آید، بزرگ

می‌شود، نوجوان می‌شود، جوان می‌شود، کار می‌کند. اینها به تدریج آثاری بر بدنش به جا می‌گذارند. ولی با همه اینها یک چیز در او ثابت است. می‌گوید: «من». آنهایی که سن‌شان بیشتر است، چهل سال پیش هم می‌گفتند: من. سی‌وپنج سال پیش هم می‌گفتند: من. سی سال پیش هم همین‌طور. این «من» از اولی که انسان به دنیا آمد، تا خاتمه عمرش، «من» است. پس چیزی در این جسم هست که برخلاف جسم قابل تغییر نیست. همه‌ی اجسام همین‌طور هستند. ولی «من»، قابل تغییر نیست. من که در حضور شما هستم، موهابیم سفید شده، عمری گذشته، ولی «من» همان «منی» هستم که شصت سال پیش بچه بودم و می‌دویدم و پنجاه سال پیش نوجوانی بودم و چهل سال پیش جوان بودم، هیچ‌گونه تغییری در این «من»، در این هویت، حاصل نشده است. پس یک چیز ثابت است و آن چیز ثابت که این «من» حاکی از آن است، عبارت از «روح» است.

با وجود اینکه بدن ضعیف می‌شود، ولی جستجو و شوق معنویات (که خارج از ماده است) ضعیف نمی‌شود. ممکن است چشم ضعیف بشود، گوش ضعیف بشود، ولی وقتی چشم دید و گوش شنید، همان را درک می‌کند که قدیم هم درک می‌کرد. هیچ فرقی نکرده است. از طرفی این ادراک به‌هیچ‌وجه محدود نیست. ما فکر می‌کنیم، تصوّر می‌کنیم، می‌بینیم، می‌شنویم و از مجموع آنها افکاری در ذهن ما حاصل می‌شود. ذهن انسان - مثلاً ذهن آنهایی که به مکه مشرف شده‌اند - در یک لحظه کوتاه به مکه می‌رود و

خاطرات آنجا را به یاد می‌آورد. ممکن است چشمش را هم بگذارد یا هم نگذارد و خودش را درست در آنجا احساس کند. یا حتی خودش را در جاهایی که نرفته و ندیده یا در زمان‌هایی که نبوده تصوّر کند. انسان تخیل می‌کند سال آینده چه خواهد شد. ذهن انسان محدود به زمان و مکان نیست. از اینجا فهمیده می‌شود که در ما موجودی هست به نام روح که غیر قابل تغییر است و بر این بدن حکومت می‌کند و این بدن وسیله‌ی آن روح است.

کسانی که به وطن اصلی خود، دلبستگی بیشتری دارند بدن را زندان روح تصوّر می‌کنند و مشتاقند که به زودی از این زندان خلاص شوند. برای سایرین این بدن به منزله وسیله است همان‌طوری که سوار اتومبیل می‌شویم و به این طرف و آن طرف می‌رویم، بدن هم برای روح ما یک وسیله است؛ این روح (یا به فارسی بگوییم جان) در همه انسان‌ها هست. منتها یک روح به مصداق *نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي*<sup>۱</sup>، به مبدأ خودش توجه دارد و علاقه‌مند است که به مبدأ خودش برگردد. و یک روح هم به مبدأ خودش توجه ندارد و به دنیای مادی دلبستگی دارد. اینها از هم جداست. به قول مولوی:

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جان‌های شیران خداست<sup>۲</sup>

---

۱ . سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۲ . مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵.

به این مناسبت کلمه‌ای، حاشیه‌ای، یا به قولی طرداً لالباب بگوییم: برای اینکه ما هم ان‌شاءالله از جمله شیران خدا باشیم، باید سعی کنیم با هم متحد باشیم و هرگونه کدورت، نفاق و گله‌مندی که از همدیگر داریم دور بریزیم و یاد این شعر بیاییم که:

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جان‌های شیران خداست

و حقیقت انسانی جز این تن است بلکه آنچه کارفرمای قوی و اعضاست و در تمام تبدلات تن پایدار و با کثرت قوی یگانه و در عین آشنایی با همه، بیگانه و دانا و بینا و توانا در بدنست و در عین بی‌خبری بدن و بی‌توجهی خیال و در کودکی و جوانی و پیری و در خوشی و ناخوشی و فربهی و لاغری و مرض و تندرستی پایدار و یکیست و فکر و خرد منسوب به اوست که جان و روان نامیم، حقیقت و شخصیت انسان است و جسمانی محسوس نیست.<sup>۱</sup>

می‌فرمایند که حقیقت انسانی و ماهیت وجودی انسان، غیر از این بدن است. وقتی که کودک به دنیا می‌آید، وقتی احساس پیدا می‌کند، بطور فطری ابتدا به بدن خودش می‌پردازد، اولین بار بدن را می‌بیند و هر چیزی را با یکی از حواس خود حس می‌کند؛ و کم‌کم تفاوت‌هایی از این حیث قائل می‌شود. روانکاوان درباره‌ی این مسأله بسیار بررسی کرده‌اند، چون به بدن به آن اندازه که با روان کار دارد، توجه می‌کنند. به هرجهت، کودک اول چیزی که می‌بیند و احساس می‌کند، توجه به بدن از همه‌ی جهات است. به تدریج که

۱. پندصالح، ص ۱۹.

رشد می‌کند، می‌فهمد که جسم خودش و اصولاً جسمانیات، محدود است. فرض کنید، بچه‌ی کوچکی یک اسباب بازی در منزل خود دارد، اگر او را به منزل دیگری بردید، می‌گوید آن اسباب‌بازیم کجاست؟ به این طریق توجه می‌کند که هر چیزی، هر جسمی در جایی قرار دارد، به او می‌گویند اینجا نیست، در آنجاست. به این طریق در فکرش این امر فهمیده می‌شود که هر جسمی جایی دارد. درباره مکان فکر می‌کند. خودش هم همین‌طور توجه پیدا می‌کند. مثلاً به او می‌گویند اینجا منزل دیگری است. بعد کم‌کم که بزرگ می‌شود می‌فهمد که از آن منزل به این منزل آمده است.

همین‌طور تفاوت زمان را حس می‌کند. مثلاً می‌خواهد که او را به باغ یا گردش در جایی ببرند، می‌گویند دیروز تو را بردیم، امروز نمی‌شود. به این طریق زمان و مکان در ذهن او تلقین می‌شود و می‌فهمد که جسم خودش و هر جسمی که وجود دارد هم باید در مکانی و هم در زمانی باشد. محدود بودنش را متوجه می‌شود.

بعد به تدریج دقت می‌کند و می‌فهمد که خیلی از اشیاء عوض می‌شود. مثلاً میوه‌ای به بچه داده‌اند - بزرگ هم همین‌طور است، ولی بچه به خصوص به خوراکی اهمیت می‌دهد - این میوه را گذاشته که دو روز دیگر بخورد. یادش می‌رود. بعد از چند روز می‌بیند این میوه کپک زده است و به کلی چیز دیگری شده است. توجه می‌کند که جسمانیات تحوّل دارد. انقلاباتی پیدا می‌کند؛ بدن خودش هم همین‌طور. می‌بیند که موهایش بلند شده، وقتی سرش

را تکان می‌دهد، جلوی چشمش را می‌گیرد. او را به سلمانی می‌برند، مویش را کوتاه می‌کنند. می‌فهمد که قبلاً این‌طور نبود و تغییری به وجود آمده است. به همه‌ی این تغییرات توجه می‌کند.

به تدریج فکر می‌کند که همان اشتیاق و میلی که قبلاً در سه سالگی یا چهار سالگی داشت حالا هم که هفت، هشت ساله است، دارد. آن وقت‌ها هم وقتی یک خوردنی در یخچال می‌خواست که به او نمی‌دادند خودش در یخچال را باز می‌کرد و برمی‌داشت. برای اینکه به آرزوهای خود برسد، شوقی داشت. حالا هم همان شوق را دارد. تدریجاً به این طریق متوجه می‌شود که خودش چیزهایی دارد که عوض می‌شود، لباسی که دیروز می‌پوشید امروز برایش تنگ شده است. ولی می‌بیند آن شوق و علاقه‌ای که مثلاً به فوتبال یا به خوراکی دارد، سر جای خودش هست. از اینجا متوجه می‌شود که خودش دوتا است، یکی که همیشه ثابت است و دیگری که متغیر است. آن که ثابت است چیست؟ فکرش می‌رود روی آن که ثابت است. خداوند از روح خودش در انسان دمیده است. این روح الهی است که او را می‌برد و این‌طور فکر می‌کند. حیوان این فکر را ندارد. می‌گویند اصلاً فکر ندارد. اگر فکر و عقل محدودی هم داشته باشد، بطور کلی به‌صورت طبیعی و غریزی زندگی می‌کند؛ مثلاً زنبورِ عسلی که الان شما می‌بینید، همان‌طوری زندگی می‌کند که در یک میلیون سال پیش بوده. خانه‌ی اولین زنبورِ عسلی که خداوند خلق کرد، همان‌گونه است که خانه‌ی زنبورِ عسل‌های امروزی می‌باشد.


ولی بشر امروز با بشر ده هزار سال پیش فرق دارد. حیوانات میلیون‌ها سال است که فرقی نکرده‌اند. ولی بشر فرق کرده است. کجا می‌رود؟ رو به جلو می‌رود. **يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ**، ای انسان لنگان‌لنگان و با زحمت رو به خدا می‌روی، به او خواهی رسید. این طرز تفکر، معمول انسانی است. خود بشریت هم همین مسیر را طی کرده تا به وضع فعلی رسیده است.

در داستان حضرت موسی علیه السلام نقل می‌کنند که وقتی آن سبد و گهواره به دربار فرعون رسید و آن بچه را برداشتند، یک روز فرعون بچه را بغل کرده بود، از ریش فرعون همه جواهر آویزان بود (همانطور که در عکس‌های قدیمی دیده‌اید) کودک (موسی) خوشش آمد، دست به ریش فرعون زد، ریشش را کشید. فرعون عصبانی شد، گفت نکند این کودک همان است که می‌خواهد مرا از تخت به زیر بیاورد؟ آسیه - که از زنان بزرگواری است که خداوند این توفیق را به او داد که موسی را بزرگ کند - گفت این‌طور نیست. بچه که نمی‌فهمد. امتحانی به خاطرشان رسید. یک سینی آوردند که یک ظرف آتش خیلی سرخ و قشنگ و یک ظرف خوراکی یا جواهر یا یک چیز معمولی روی آن بود. سینی را جلوی بچه گذاشتند. موسی دست برد که از آن جواهرات بردارد. می‌گویند جبرئیل دستش را گرفت و به طرف آتش آورد. آتش قرمز خیلی

---

۱. سوره اشفاق، آیه ۶.



قشنگ است. دستش را به آتش زد و آن را برداشت و روی زبانش گذاشت. نوک زبانش سوخت. این است که می‌گویند موسی  الکن بود و خودش بعدها این موضوع را به درگاه خداوند عرض کرد که من زبانه می‌گیرم، از اینجا بود. منظور اینکه، از این آتشی که حالا همه بچه‌ها می‌دانند، بچه‌ی تازه متولد شده در آن تاریخ، در چند هزار سال پیش، نمی‌دانست.

با این حال، انسان‌های اولیه - حتی قبایل وحشی - هم به نحوی می‌دانستند که وقتی می‌گویند: «من»، چیزی را می‌نامند که از اول حیات تا آخر آن یکی است.

این «من» از بدن به منزله‌ی اسباب استفاده می‌کند. من وقتی کتابی را بر می‌دارم، نمی‌گویم دست من کتاب را برداشت، می‌گویم کتاب را برداشتم. این حرف را به فلان شخص گفتم. فلان جا رفتم. من رفتم. گو اینکه پای من رفت، دست من کار کرد، چشم من دید، ولی می‌گویم «من». اما اگر دست من درد بکند، نمی‌گویم من درد می‌کنم. می‌گویم دستم درد می‌کند. اگر پایم درد بکند، نمی‌گویم من درد می‌کنم، می‌گویم پای من درد می‌کند.

بنابراین، این «من» از همه جای بدن خبر دارد. اگر در خواب گزنده‌ای، حشره‌ای، آدم را بگزد، از خواب می‌پرد. پس روح از همه چیز در عالم وجود خود خبر دارد. یا همین‌طور که راه می‌رود، اگر خاری به پایش برود، فوری خبر می‌شود. در ضمن اینکه از همه جا خبر دارد و بر همه جای بدن تسلط دارد، غیر از این اعضاء است. این جان بر همه‌ی قوا و اعضای بدن تسلط دارد ولی غیر از

آنهاست، یک واحد است. دو روح نداریم؛ حتی در ادبیات فارسی، البته درباره لیلی و مجنون گفته شده (من کی‌ام لیلی و لیلی کیست من) ولی ما هم می‌توانیم بگوییم: «ما یکی روحیم اندر دو بدن». چنانکه در اصل عربی این مصرع هم آمده است: نَحْنُ رُوحَانُ خَلَلْنَا بَدَنًا، ما دو روحیم در یک بدن، چون یک بدن بیش از یک روح نمی‌تواند داشته باشد. در این مصرع شاعر می‌خواهد بگوید هر دوی ما - لیلی و مجنون - یکی هستیم. این قدر به هم نزدیکیم که هر دو یکی هستیم. این خاصیت جان و روح است.

این جان، نفخه الهی است. که خداوند به فرشتگان دستور داد فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ<sup>۱</sup>، سجده فرشته‌ها هم برای این شعله روح الهی است. خداوند می‌گوید از روح خودم در او دمیدم پس روح انسانی بهره‌ای از خاصیت منبع اولیه را دارد. اگر سلوکش را صحیح انجام بدهد بجایی می‌رسد که این نفخه به مبدأ خود بازمی‌گردد که در اصطلاح عرفانی به آن فناء فی‌الله می‌گویند. و از طرفی در حدیثی هم گفته‌اند: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ<sup>۲</sup>، هر کس خود را بشناسد، خدا را شناخته است. البته این عبارت را سقراط هم به طریقی گفته بود که وقتی خودت را شناختی، خدا را شناختی. منظور از خود، نه این دست و پای تنهاست. منظور آن جانی است که در این دست است، جانی است که در این پا هست و انسان راه

۱. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۲. بحار الانوار، ج ۲، ص ۳۲.

می‌رود و در این زبان است و سخن می‌گوید. آن را اگر شناختید، خدا را شناختید. همانطور که خداوند بر تمام جهان سیطره و تسلط دارد و به او عرض می‌کنیم: خَلَقْتَ فَسَوَّيْتَ وَ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَيْتَ وَ عَلَى الْمُلْكِ اِحْتَوَيْتَ<sup>۱</sup>، تو آفریدی و شکل دادی و بر عرش تکیه زدی و تمام مُلک را در برمی‌گیری؛ او به تمام مُلک تسلط دارد. ولی غیر از اینها است. غیر از این اعضاء است. جداگانه است. ولی بر همه اینها تسلط دارد.

دلیل این مطلب این است که می‌گوییم دستم درد می‌کند، نمی‌گوییم من درد می‌کنم، چون این درد چیزی در مسیر هدایت نیست، خارج از هدایت است. هم‌چنین عمل گناهی را که مرتکب می‌شویم، در مسیر آن هدایت نیست، در مسیر راهی که خداوند جلو ما گذاشته، نیست. انحراف است. این است که خدا می‌گوید: مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَ مَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ<sup>۲</sup>. حسنه و خیری که از طرف خدا به تو برسد، از طرف خداوند است اما هر بدی که به تو برسد، از نفس خودت است. البته به یک معنا همه چیز را خداوند خلق کرده است، شیطان را هم خداوند خلق کرده است، همه چیز به قضا و قدر الهی است. ولی خداوند راضی به گناه نیست. اگر نسبت جان انسان به بدن انسان را به تسلط خداوند بر جهان تشبیه کنیم، این مباحث مقداری روشن‌تر می‌شود.

---

۱. بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۲۰۰.

۲. سوره نساء، آیه ۷۹.

در ادامه می‌فرمایند: *دانا و توانا و بینا در بدن است*. همانطور که خداوند نسبت به تمام جهان دانا و بینا و بصیر و علیم و قادر است، روح هم این حالت را در بدن دارد. البته اگر به منبع الهی، به منبع اصلی خودش، وصل باشد، بیشتر این قدرت را دارد. بزرگان و اولیاء الله بر بدن مسلطند؛ یعنی یکسره روح هستند. به بدن اهمیتی نمی‌دهند. ولی غیر از آن، روح خود ما هم تا حد زیادی می‌داند که این جای دستش زخم است، یا تواناست که هر جایی زخم شود، مرهم بگذارد. به این اندازه می‌داند. البته اگر به منبع الهی بیشتر متصل بشود، این قدرت‌ها را بیشتر دارد.

این «من» در تمام حالات یکی است. اگر کسی چاق باشد، لاغر شود یا لاغری، چاق شود؛ یا بچه‌ای بزرگ شود، جوان شود، پیر شود، بدون اینکه خودش هم توجه کند، در همه حال آن «من» او، موجود واحدی است از اول زندگی تا آخر یکی است. این را جان یا روان می‌گویند.

این جان و روان مادی نیست. البته امروزه مکاتبی مادی وجود دارد که در یونان هم بوده است، که همه چیز را از آثار ماده می‌داند و می‌گوید که این مواد روی هم جمع شده و به این صورت انسانی درآمده است. اگر از آنها پرسیم که چطور اولین جاندار کره زمین به وجود آمد؟ می‌گویند یک سلول جاندار پیدا شد. و این سلول چطوری جاندار شد؟ می‌گویند شرایط محیطی طوری بود که جهشی ایجاد شد و در این جان دمید. در قدیم هم می‌گفتند: اگر دو آجر را روی هم بگذارید و آب بر آن بپاشید عقرب پیدا می‌شود. این توهّم

آنها است. اولاً چنین چیزی هرگز نمی‌شود و نشده است. ثانیاً هنگامی که همان شرایط که آنها می‌گویند فراهم می‌شود در لحظه‌ای جهشی ایجاد می‌شود که همان امر الهی است. حالا اسمش را هر چه می‌خواهند بگذارند. ما امر الهی می‌گوییم. برای اینکه خیلی اوقات این مباحث لفظی است، مباحث حقیقی نیست. دلیل دیگری که پیروان مکاتب مادی می‌آورند این است که می‌گویند: ما با داروهایی می‌توانیم افکار انسانی را خراب کنیم. در حالی که خراب شدن افکار انسان هم از آثار روح است؛ خود روح که نیست. به وسیله‌ی دارو، انسانی را بیمار روانی و مجنون می‌کنند. یا بسیاری از بیماری‌های روانی را با دارو مرتفع می‌کنند. این خود روح یا جان نیست. خود جان، چیزی است که مسلط بر بدن است. اینها وضعیتی است که جان در طی زمان پیدا کرده است. ممکن است این وضع و ترتیب را با دارو اندکی تغییر دهیم؛ آن هم صددرصد نیست. اگر صددرصد بود، امروز هیچ بیماری در دنیا وجود نداشت. ولی می‌بینیم این همه بیماری وجود دارد. بنابراین، احساس می‌کنیم که به قول مولانا «آفتاب آمد دلیل آفتاب». آیا وقتی در آفتاب ایستاده‌اید و نور و حرارتش را می‌بینید، می‌گویید آفتاب هست؟ این، دلیل نمی‌خواهد، آفتاب آمد دلیل آفتاب. این ادراک که ما غیر از این بدنیم و وجود دیگری داریم، خودش بهترین دلیل است. این ادراک و احساس بالاتر از استدلال است. استدلال برای این است که جای یقین حسّی را بگیرد. و الاً اگر چیزی را حس کنیم دیگر محتاج به استدلال نخواهد بود.

و دل و مرکز فکر، واسطه‌ی بین جان و تن است و جان مهیمن  
بر دل و دل مسلط بر بدن است پس نباید جان را توسط واهمه  
همیشه گرفتار چاه و زندان تن داشت بلکه بدن را باید از راه دل  
به نور جان روشن ساخت و حقیقت خود را فدای دنیا ننموده بلکه  
قدری هم به خود پرداخت.<sup>۱</sup>

در اینجا یک تقسیم‌بندی کرده‌اند؛ جان عبارت است از آن  
روحی که در همه بدن‌هاست. دل، بنابر اصطلاح بعضی عرفا و  
فلاسفه مرکز افکار و عقاید و عواطف است. البته ممکن است  
بعضی دیگر، اصطلاح متفاوتی بکار ببرند ولی منظور همین است  
که فرمودند. جان بر دل و دل هم بر بدن مسلط است؛ وقتی که  
شما به کسی علاقه‌مند هستید، دلتان علاقه‌مند است. این دل به  
دست و پا می‌گوید پیش آن شخص برو. می‌روید که او را ببینید.  
جان بر همه وجود انسان و منجمله بر دل سیطره دارد. در اینجا  
می‌فرمایند اگر دل را به سمت بدن سوق دهید، که همه‌ی توجهش  
به بدن باشد، مادی می‌شود و اگر دل را به مبدأ خلقت خودش یعنی  
جان توجه دهید، معنوی و روحی می‌شود. البته اشتباه نشود. وقتی  
خداوند می‌گوید: از روح خودم در او دمیدم، این من که شعاعی از  
آن نفخه الهی است، باید این امانت را حفظ کند. مثل اینکه کسی  
منزلی به شما می‌دهد که فعلاً به اختیار شما باشد. شما باید آن  
منزل را خیلی خوب حفظ کنید که بعداً به صاحبش سالم تحویل  
بدهید. خدا هم این بدن را به ما سپرده است و باید حفظش کنیم.

۱. پندصالح، ص ۱۹.

ولی نه اینکه تمام توجه خود را معطوف بدن بکنیم. باید بدن را به اعتبار اینکه امانت الهی است حفظ کنیم. اگر من مریض شدم باید به دنبال سلامت بروم. باید از چیزهایی که طیب می گوید پرهیز و امساک بکنم. منظور این نبود که انسان اصلاً به بدن بی اعتنا باشد ولی نباید توجه خودش را به بدن و لذات بدنی منحصر کند.

*و پی برد که آثار و گفتار و پندار و کردارها که در زندگانی همراه و تا مرگ هم هست محسوس و در تن نیست پس چون در صفحه‌ی جان باقیست به مرگ طبیعی و فنای کلی بدن که در زندگانی هم بتدریج در زوالست فانی نشده و با جان خواهد بود.<sup>۱</sup>*

قبلاً فرمودند که بدن به منزله‌ی وسیله و مرکب جان و معنویت حساب می‌شود. درباره‌ی این موضوع قبلاً بحث کردیم که مثلاً وقتی می‌گوییم: من دیدم، در واقع چشم این کار را کرده، ولی نمی‌گوییم چشم دید، می‌گویید من دیدم. حتی در بعضی موارد اگر این تفکیک را ادبا و نویسندگان بکار ببرند، باز آن را به «من» اضافه می‌کنند و می‌گویند: چشم من دید؛ یعنی خودم در واقع مشکوکم که دیدم یا ندیدم. یا می‌نویسند به گوش من این صدا آمد. نمی‌گویند: گوش صدا را شنید، برای تأکید بر اینکه شنیدن این صدا به اراده‌ی شخص نبوده است. این من، که هم دیدن و هم شنیدن و حتی چیزهای مختلفی مثل خوردن، لمس کردن، بوییدن، همه را به او نسبت می‌دهیم و می‌گوییم من، من، من، غیر از این

---

۱. پندصالح، ص ۱۹.

بدن است. برای اینکه اگر مربوط به بدن بود نمی‌گفتیم من دیدم، می‌گفتیم چشم دید، نمی‌گفتیم من شنیدم، می‌گفتیم: گوش شنید. در اینجا مسأله‌ای که در حاشیه تا حدی برای ما حل می‌شود، این است که اگر این چشم، این گوش، این دست، از فرمان من خارج شود دیگر نمی‌گوییم: من. کسی که دستش می‌لرزد یا پارکینسون دارد، این لرزش دست جزء نظام بدنش نیست، دست نباید بلرزد. بنابراین نمی‌گوید من لرزیدم، می‌گوید: دست من لرزید و استکان از دست من افتاد. ولی مع‌ذلک از اراده‌ی آن روح، خارج نیست. به این معنی که اگر در آن روح کلی، خللی وارد شود، یا مرگ حاصل شود، آن وقت این لرزش هم از بین می‌رود. لرزش با خود دست، از بین می‌رود.

در اینجا می‌توانیم تصور کنیم که چه بخشی از اعمال ما ارادی و چه قسمتی غیر ارادی است؟ و همین‌طور می‌توانیم این وضعیت روح در عالم صغیر را به عالم کبیر تشبیه کنیم. همان‌طور که در این رباعی آمده است:

حق جان جهان است و جهان جمله بدن

اصناف ملایکه قوای این تن

افلاک و عناصر و موالید اعضاء

توحید همین است و دگرها همه فن

درست است که احساس‌هایی که ما می‌کنیم، توسط حواس خمسّه (پنج حسی که حالا می‌گویند بیشتر هم هست) احساس می‌شود، ولی آن حس، ممکن است از بین برود. اما این احساسی



که کرده، از بین نمی‌رود. مثلاً کسی که گوشش سنگین می‌شود یا حس شنوایی‌اش به کلی از بین می‌رود، آنچه که شنیده از بین نمی‌رود. یا فرض بفرمایید کسی صدمه می‌بیند و چشمش از بین می‌رود، ولی کارهایی که این چشم کرده، دیده‌هایی که داشته از بین نمی‌رود. آنها چه می‌شود؟ آنها در مخزنی، که اسم آن مخزن را «من» می‌گذاریم (من کردم، من گفتم، من دیدم) محفوظ است. آن «من» هم تا زنده‌ایم وجود دارد؛ یعنی تا زنده‌ایم می‌گوییم: «من». ولی «من» که تا این لحظه بوده، کجا می‌رود؟ چه می‌شود؟ آن احساس‌ها و آن چیزهایی که دیده، جسمانی نبود، محسوس نبود، در مخزنی محفوظ بود، حالا که رفته، همراه با این «من»، اینها هم می‌رود. اینها با «من» هستند یعنی همیشه همراهش هستند.

بدن به منزله‌ی وسیله‌ای است که خداوند در اختیار جان گذاشته است. آن «من» که بر این بدن مسلط است و این بدن و حواسی را که درک می‌کند نگه می‌دارد، جان است. بدن کاملاً مادی و جان غیر مادی است. رابط این دو، دل است؛ نه این دل که اندام جسمانی داخلی بدن است. آن دل که عرفاً می‌گویند واسطه جان و تن است. در واقع بین روانکاوها و پزشکان، آنهایی که درمان روانی می‌کنند و آنهایی که درمان طبی می‌کنند، این توافق پیدا شده است. آنهایی که به کلی مادی فکر می‌کنند معتقدند که تمام این آثار فکری از بدن است. در جواب باید گفت همین که معتقد هستید، این اعتقاد از کجاست؟ کجای بدن شماست؟ چطور به

دیگران منتقل می‌شود؟ یک جسم مادی دست به دست می‌گردد و منتقل می‌شود، ولی اعتقاد و افکار چگونه منتقل می‌شوند؟

در مقابل، بدن آثار و انعکاساتی در روح انسان می‌گذارد. به عنوان مثال اگر یک وعده غذا را با حال سرور و شادی و با یاد خداوند بخورید با آن غذایی که با جنگ و دعوا و ناراحتی می‌خورید، موقع هضم و بعد از آن، تفاوت پیدا می‌شود. اثر بدن در روح - مثل کج خلقی یا بشاشتی که پیدا می‌شود - را گروهی به‌قولی زیر ذره‌بین می‌گذارند و مهم می‌دانند و می‌گویند که همه‌ی آثاری را که ما مجموعاً روح می‌نامیم از بدن است و به‌واسطه‌ی ترشحاتی که خود بدن می‌کند، این حالات پیدا می‌شود. اگر این‌طور باشد باید بتوان تمام بیماری‌های عصبی و روانی را با دارو درمان کرد. ولی تعداد کمی از بیماری‌های عصبی با دارو درمان می‌شود. بعضی داروها به بهبود بیمار کمک می‌کنند ولی درمان کلی نمی‌کنند. پس این وسط حد فاصلی بین این دو تا وجود دارد؛ یعنی بعضی بیماری‌ها و کسالت‌ها عصبی است و مربوط به بدن است که اگر از بدن مراقبت کنند رفع می‌شود. ولی بعضی بیماری‌ها مربوط به جان است. جان مسلط بر بدن است باید این تسلط را حفظ کنیم. یعنی کاری نکنیم که بدن مسلط بر جان شود. جان نفخه‌ای از نفحات الهی است. و همین تفاوت انسان و حیوان است که در حیوان نفخه‌ی الهی نیست ولی در انسان هست. بنابراین، جان مثل یک انشعاب آب است، مثل لوله‌ای است که به منبع وصل است. اگر این لوله و جریان آب از مسیری بگذرد که آلوده باشد همه آب آلوده

می‌شود. آب از مرکز، آلوده نیست. ولی برای اینکه جان انسان‌ها، دچار آلودگی نشود باید سعی کنند بدن را تابع روح قرار دهند نه روح را تابع بدن. زیرا روح با مبدأ خودش در ارتباط است و می‌تواند همه چیز را شستشو دهد.

*چنان‌که در خواب بدون بدن زندگانی می‌کند و از حالات و واقعات آن در بیداری خوشنود یا غمگین می‌گردد و خواب خوب یا بد می‌بیند و خواهی‌نخواهی خوشی و ناخوشی آن را در بیداری می‌یابد و آثار یا عین آن را بعد می‌بیند پس از مرگ نیز اعمال، همراه و موجب آسایش یا عذاب خواهد بود و باید به فکر آسایش آن طرف برآمد.<sup>۱</sup>*

در اینجا چون بحث اثبات عوالمی غیر از عوالم ظاهری بوده، خواب را هم مثال زدند. خواب یکی از بدیهیاتی است که محتاج به تعریف نیست. همه‌ی انسان‌ها کم یا زیاد می‌خوابند و حتی گاه از بی‌خوابی ناله می‌کنند. خواب یک جنبه‌ی بدنی و یک جنبه‌ی معنوی دارد. وقتی بدن خسته شد به خواب می‌رود، دانشمندان متخصص می‌گویند خواب خستگی‌هایی را که در اثر فعالیت اعضا پیدا شده و سمومی را که بدن در اثر آن فعالیت‌ها تولید کرده، دفع می‌کند. قداما هم همین را می‌گفتند.

مرحوم آقای سلطانعلیشاه کتاب *تنبيه النائمين* را راجع به خواب و رؤیا مرقوم فرمودند. ایشان علوم طبیعی و طب هم می‌خواندند (آنهایی که در قدیم علوم معقول می‌خواندند غالباً طب

---

۱. پندصالح، صص ۲۰-۱۹.

هم می‌خواندند و طیب هم بودند) و حتی ایشان بطور رسمی طبابت هم می‌کردند و به خیلی‌ها کمک می‌کردند. در آنجا مفصلاً راجع به خواب بحث شده است. ضمیمه‌ی خواب (که در فارسی کلمه‌ی جداگانه‌ای ندارد) مسأله‌ی رؤیاست. علت خواب چنانکه گفته شد این است که سازمان‌های بدن که مدتی کار کرده و خسته شده، استراحت می‌کند و بدن در مدت خواب خستگی‌ها را جبران می‌کند. به همین علت، غالب حیوانات و جانداران هم به خواب می‌روند. در حیوانات اهلی می‌بینیم که اوقاتی را می‌خوابند. اما با وجود اینکه خواب تعطیل فعالیت‌های بدنی است یعنی شخصی که به خواب رفته دیگر فعالیتی نمی‌کند ولی مدتی بعد که بیدار شد چیزهایی می‌گوید. مثلاً می‌گوید کجاها رفتم، البته می‌گوید که خواب دیدم. این را «رؤیا» می‌گویند. عیناً مثل اینکه بیدار بوده و این جاها رفته است. حتی از جاهای عجیب و غریب و از اماکن ندیده تعریف می‌کند و چیزهای جدید می‌گوید.

اگر تمام اعضا به خواب رود، بدن نیز به خواب می‌رود. حالا این کیست که در خواب از اینجا مثلاً به مکه یا به عتبات رفته، به آمریکا و اروپا رفته است؟ در اینکه چنین هست هیچ شکی نیست. عیناً مثل این است که ما می‌گوییم دستم درد می‌کند. اگر کس دیگری ببیند، نمی‌فهمد که دست من درد می‌کند یا نمی‌کند، برای اینکه درد، «دیدنی» نیست. ولی نمی‌توان گفت درد وجود ندارد. اگر بگوییم دستم درد می‌کند، هیچ کس حق ندارد بگوید: من که نمی‌بینم، کو؟ بیخود می‌گویی! رؤیا چیزی است ندیدنی، ولی وجود

دارد و بنابه میزان ایمان و معنویت خودمان، به این نتیجه می‌رسیم که من غیر از این بدن است. برای این که وقتی بدن من از کار افتاده بود (به اصطلاح در خواب بودم) خیلی جاها رفتم. هر چه بیشتر خواب و رؤیا را بررسی کنیم، دقایق و ظرایف بیشتری دریافت می‌کنیم.

ما خاطراتی از زمان کودکی بتدریج تا این تاریخ داریم، دقیقاً می‌دانیم دیروز، پریروز چه کار کردیم ولی خواب را زود فراموش می‌کنیم، چنانکه همان صبح فردا یا دو روز بعد سه روز بعد فراموش می‌کنیم. اگر بپرسند شب پنجشنبه یا شب سه‌شنبه چه خواب دیدی؟ نمی‌دانیم. ولی این علامت نبود خواب نیست، به این دلیل که بعضی خواب‌ها را حتی از دوره‌ی کودکی با خاطره‌ی روشنی به یاد می‌آوریم. خیلی از خواب‌ها ما را خوشحال یا بدحال می‌کند و هنگام صبح که از خواب بیدار می‌شویم، این آثار تا مدتی هست. بسیاری خواب‌ها ما را ناراحت می‌کند و ناراحتی موجب می‌شود که به طبیب مراجعه و درک کنیم که مثلاً یک بیماری داریم. یا در یک کاری مردّد هستیم، خواب به ما القا می‌کند که راه صحیح چگونه است؟ خواب‌ها نشان می‌دهد بسیاری از قدرت‌هایی که در این زندگی مادی داریم، در آنجا نداریم و بالعکس بسیار قدرت‌هایی که در آنجا داریم در این زندگی عادی نداریم.

بعنوان مثال من در دبیرستان که بودم مسایل ریاضی و هندسه را که معلم می‌داد، عموماً حل می‌کردم. چند بار اتفاق افتاد مسأله‌ای را نتوانستم حل کنم، ولی وقتی خوابیدم در خواب حل

کردم، راه‌حلش در خواب برایم پیدا شد. از این موارد زیاد رخ می‌دهد. به این جهت تقریباً بحث رؤیا یک بحث علمی شده است. همه‌ی اینها نشان‌دهنده‌ی این است که آن وجود، آن کسی که خواب می‌بیند، گرچه نسبتی با بدن دارد ولی مجرد از آن است، غیر از این زندگی مادی است که الان دارم. در آن بدن، در آن شخص، در آن وجود که خواب می‌بیند تمام آثار و علایم زندگی «خاصی» وجود دارد. همان‌طور که در بیداری، در زندگی شخصی، تمام آنچه کرده‌ایم جزء ما و بار وجود ماست. مثلاً اگر کارمند اداری هستیم و در اداره خوب کار کردیم و اگر زراعت‌کار هستیم، زراعت‌های خوبی داشتیم و محصولات خوبی برداشتیم، هنوز یادمان است. همیشه آن را می‌گوییم و این خاطره با ما هست. به همین طریق آن وجودی که در خواب هست، آن هم تمام این خاطرات، تمام زندگی، تمام کارهایی که کرده همراهش است. وقتی هم که انسان به مرگ مبتلا شد و رفت، آن حقیقت معنوی وجود جداگانه‌ای از بدن دارد، غیر از این بدن است. این بدن، می‌فهمد که مرگ دارد ولی آن وجود چه احساسی می‌تواند بکند؟ تمام اعمال خوب یا بدی که انسان کرده همراهش است. کما اینکه رؤیا از تمام افکار و اعمالی که در مدت زندگی داشتیم تأثیربردار است.

پس یک وجود دیگری در درون یا بیرون ما هست. البته شاید این نظریه موجب شده که عده‌ای در عرفان به حلول و اتحاد معتقد شدند که غلط است (آن بحث جداگانه‌ای است). ولی آن وجود انسانی در ما حلول نکرده، با ما هم متحد نشده، عین خود ماست.

منتها دو چهره دارد: گاهی بیدار و گاهی خواب است. برای اینکه ما بدانیم بعد از مرگ این بدن، آن وجود چگونه زندگی می‌کند، باید از کسانی که این راه را رفته‌اند یا از عوالم دیگر به آنها الهام شده است، بپرسیم و از آنها پیروی کنیم و این اساس کلیه‌ی ادیان است. خداوند وقتی آدم را به زمین فرستاد(که خیلی‌ها می‌گویند نمی‌شود گفت سقوط کرد، نه! خداوند آدم را فرستاد. اگر انسانی هم سقوط کرد، در همین جا سقوط می‌کند و الا آمدن از آنجا سقوط نیست.) به هرجهت فرمود: من، خودم راه بازگشت به سوی خود را به شما نشان می‌دهم. هر کسی پیروی کند، به سمت من می‌آید، **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**<sup>۱</sup>. این چنین است که ما از او هستیم و به سمت او می‌رویم. این مسأله را باید در تحلیل و تعبیر رؤیا مورد نظر قرار داد. همان طور که در تمام علوم یک فرضیه را مسلم می‌گیرند و بر مبنای آن فرضیه خیلی مسایل را حل می‌کنند و بعداً معلوم می‌شود که آن فرضیه نقصی دارد ولی در راه حل‌ها تفاوتی حاصل نمی‌شود. فی‌المثل در علم فیزیک، مدتی این نظریه حاکم بود که نور مستقیم است و مادی نیست. بر اساس این نظریه در علم هیأت تمام چیزهایی را که راجع به نور می‌دانیم بررسی کردند. بعداً نظریه دادند که نور مادی است، نور موجی است. اینجا هم تعجب است که آن علمایی که مادی هستند و می‌خواهند رؤیا و خواب را تعبیر کنند چرا می‌گویند که خواب صادق مشکوک است و هر چه کردیم

۱ . سوره بقره، آیه ۱۵۶.

نفهمیدیم که چرا رؤیای صادقانه ایجاد می‌شود؟ این نقص، از استدلالاتی که در مورد رؤیا می‌کنند نیست، نقص از پایه‌ای که فکرشان بر آن بنا شده، می‌باشد. نمی‌خواهند بپذیرند یا خبر ندارند که خداوند از روح خودش در انسان دمیده است. هر موجودی به سمت اصل و مرجع خود می‌رود. قداما که به چهار عنصر خاک و آب و هوا و آتش معتقد بودند، در جواب این سؤال که به چه دلیل کره‌ی آتش در بالا هست، می‌گفتند به دلیل اینکه وقتی آتش روشن می‌کنیم شعله، رو به بالا می‌رود؛ یعنی به اصل خودش برمی‌گردد. چرا در انسان این‌طور نباشد؟ انسان هم که تنها این بدن نیست. این بدن مثل همه‌ی جانداران دیگر متشکل از گوشت و پوست و استخوان است و به اصل خودش که خاک باشد برمی‌گردد. ولی آن وجودی که غیر از این بدن است و خواب می‌بیند، کجا می‌رود؟ اگر این را بپذیرند رؤیای صادقانه برایشان روشن می‌شود. خداوندی که پس از خلقت بدن، نفخه‌ای از روح خودش در انسان آفریده، شب وقتی که بدن بیکار است، آن نفخه‌ی روح را به سمت خودش می‌برد و تمام مسیر حقایق و وقایع جهان را نشانش می‌دهد. گاهی صریحاً می‌بیند و گاهی غیر آن. مثلاً خواب می‌بیند که نفسش گرفته، بیدار می‌شود می‌بیند که هوای اتاق کثیف است و امثال اینها.

بنابراین، هم خوابیدن و هم رؤیا دیدن نشانه‌ای است بر این که ما تنها همین بدن نیستیم بلکه وجود دیگری هستیم که از این بدن در ساعاتی از روز استفاده می‌کند مثل اتومبیلی که بعضی



اوقات سوار می‌شویم و بعضی اوقات در گاراژ می‌گذاریم، بدن را هم آن وجود (روح) در موقع خواب آزادش می‌گذارد، در گاراژ می‌گذارد، که استراحت کند.

ان شاء الله خداوند به ما دیدی بدهد که این حقایق را ببینیم و ایمان بیاوریم و یقین پیدا کنیم.

و فکر به خودی خود و تنها راه به آنجا نمی‌برد، پس باید جستجوی راه و راهبر برای این راه نمود و انبیاء و اولیاء که این راه را پیموده و خوب و بد آن را دیده و توشه راه را دانسته‌اند برای بیدار کردن مأمور بوده و راه و چاه را نشان داده‌اند باید در صدد رفتار به دستور آنها برآمد. و آغاز پیدایش این اندیشه دوربین آغاز سلوک به سوی خداست و البته اگر این جستجو و درد شدت نماید و عزم بر اصلاح خود کند و متوجه گردد که بمحض ملتیت ظاهر و انتحال صورت دیانت، بمقصد نرسد و تنها به نوشته و دستور راهنما نتوان راه پیمود و راهی که خطرهای بی پایان و راهنزان فراوان دارد باید با راهنما و اسلحه رفت، در تفحص و تحقیق برآمده و نص سابقین را که بینا و محیط بوده‌اند و گفته آنها را حق دانسته که یگانه راه شناسایی راهبرست و با اثر هم مقرونست، پیدا کرده و با بصیرت و حُسن ظن گرویده و تسلیم شود. چنانکه در پیروی موسی علیه السلام از خضر علیه السلام بود.

در علم اصول بحثی است درباره‌ی وضع لفظ در برابر معنی. با این توضیح که وقتی لفظ برای معنایی نهاده می‌شود چه ارتباطی میان این دو وجود دارد. بنابراین که لفظ و معنی، عام و خاص می‌باشند، چهار وضع را می‌توان تصوّر کرد. اولین نوع این است که

وضع خاص و موضوعاً له خاص اسامی را می‌گویند که هیچ وقت حسن تغییر نمی‌کند. وقتی می‌گویند حسن، این حسن از همان اول که به دنیا آمد حسن است تا آخر هم که می‌میرد حسن باقی می‌ماند. هیچ چیزی در او عوض نمی‌شود. ولی ما می‌بینیم همین حسنی که یک وقتی کودکی بوده و مثل یک قطعه گوشت، حسنی نداشته، امروز پیرمردی است با قد خمیده، که با عصا راه می‌رود. این که غیر از آن است. اگر اسم حسن نباشد، هیچ وقت نمی‌شود گفت این همان است. سؤال این است که چیست که عوض نشده است؟ خود بشر تجربه می‌کند که این نام که به او داده شده، برای این بدن نیست، برای چیزی است که بر این بدن سوار است. آن چیز هم بر چشم سوار است که ببیند، هم بر گوش سوار است که بشنود. بر تمام حواس سوار است. در عین حال که این حواس متفرق‌اند، همه‌ی حواس خمسه در تصرف آن است. آن وقت فکر می‌کند که همین کس که فکر می‌کند، کیست؟ او، نه این دست است، نه این پا است، نه این چشم است و نه آن منظره‌ای است که می‌بیند، کیست که فکر می‌کند؟ او، آن موجودی است که از اول خلقتش، از اول دنیا آمدنش، تا آخر فرق نکرده است. برای اولین بار می‌فهمد که فکرش به جای دیگری مربوط است. همین که فکر می‌کند، صحیح یا سقیم، ثواب یا گناه، به یک موجود دیگری غیر از این دست و پا و چشم بستگی دارد.

او دیگران را می‌بیند که بچه بودند، بزرگ شدند، وقتی کودک بوده با بزرگ‌ترهایش، پدرش، مادرش، اجدادش، بازی می‌کرده،

کم کم خود او بچه دار و نوه دار می شود و با آنها بازی می کند، می گوید آنها کجا رفتند؟ در این موضوع فکر می کند. این فکر، او را با فکر اینکه یک وجود معنوی در او هست می رساند و می گوید لابد آنها به آن عالمی که اصل این انسان از آنجاست رفته اند. از اینجا برای درک نفس مستعد می شود نه نفسی که اصطلاح شده، نفس یعنی وجود. فکرش به آنجا برمی گردد؛ که فرمود هر کس نفس خود را بشناسد، خدا را شناخته است.

به این طریق آماده سلوک می شود. خداوند او را راهنمایی می کند. به این معنی که فرض کنید به شما گفته اند که باید راه سنگلاخی را برای رسیدن به فلان مکان طی کنید. شما به آن سمت می روید، گفته اند از این طرف برو که اگر از آن طرف بروید، گودال آب است و اگر از آن رد شوید، خیس می شوید، سنگی به پایتان می خورد... در اینجا یا دل شکسته می شوید و ادامه نمی دهید یا به زحمت ادامه می دهید. در این میان کسی که همه ی این راه و مقصد و مبدأش اوست به شما می گوید اینجا گودال آب است، اینجا سنگ است، از اینجا برو. شما از آن راه می روید زودتر هم به مقصد می رسید. این کاری است که خداوند به انبیاء و اولیاء و اوصیاء سپرده است، که چون خودشان این راه و مشکلاتش را تجربه کرده اند به طالبان می گویند راهش این است، بیایید از اینجا بروید.

ان شاء الله ما رفتن این راه را قبول کنیم. چنانکه در قرآن می‌فرماید: اسْتَجِیْبُوا لِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا یُحْیِیْکُمْ، وقتی خدا و رسول شما را دعوت می‌کند به راهی که شما را زنده می‌کند، زنده نگه می‌دارد، آن را قبول کنید.

در این مبحث توصیه فرموده‌اند باید راه را از راهدان (یعنی کسی که راه را بلد است) پرسید، همان‌طور که در زندگی مادی و دنیایی، باید در راهی که تابه حال نرفته‌ایم و قصد رفتن داریم راهنما داشته باشیم. مثلاً وقتی می‌خواهیم به مشهد یا هر نقطه‌ای که بلد نیستیم برویم باید با راننده‌ای که راه را بلد است همراه شویم، یعنی باید از کسی که می‌داند پرسیم. حال از لحظه‌ای که هدف را در نظر گرفتید (مثلاً هدف را رسیدن به مشهد در نظر گرفتید) و توجه کردید که راه و راهبر می‌خواهید، فکر شما در مسیر صعود و طی طریق به سمت مقصد است و اگر راه را شروع کردید، این پیمودن راه را در اصطلاح عرفا سلوک می‌گویند. اما همین که هدف را شناختید و در نظر گرفتید، کافی نیست که اشتباه نکنیم. زیرا اگر به کتاب و راهنما و نقشه‌ی جغرافی آن راه نگاه کنیم و برویم، در راه خطرات و سیل و حیوانات وحشی و دیگر مسایل از این قبیل مزاحم هستند. در راه معنوی وساوس شیطانی نیز اضافه می‌شود و نباید خیال کرد که انسان از این وساوس در امان نیست، باید در همه لحظات به یاد خدا و با دستور پیر باشد. حتی

---

۱. سوره انفال، آیه ۲۴.

به طوری که می‌دانیم و دیگران نیز گفته و نوشته‌اند، شیطان از بزرگان دین هم دست بر نمی‌دارد. مثال تاریخی آن بلعم باعور است که نزدیک به مقام نبوت و پیغمبری بود، شیطان او را فریب داد و از اوج عظمت به قعر جهنم فرستاد. شیطان همین کار را می‌خواست با ابراهیم علیه السلام بکند، ولی حضرت ابراهیم این قدرت را داشت (یعنی خداوند به او این قدرت را داد) هنگامی که هر سه بار در مسیر وسوسه قرار گرفت، آن وسوسه‌ها را رد کرد. این است که ما هم از وسوسه در امان نیستیم.

حالا به چه طریق و چه کسی می‌تواند راهنما باشد؟ چه کسی راه را بلد است؟ خداوند توسط پیغمبران مستقیماً دستور العمل صادر کرد، البته هیچ‌یک از این پیغمبران که خدا دستور مستقیم به آنها داده بود، بدون دادن امتحانات و بدون اینکه بر دست مرئی و پیری بیعت کنند نبوده، همه قبلاً ارادتی به پیر زمان خودشان داشتند، حتی پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله شاگرد معنوی ابوطالب بود، شاگردی که بعداً از استادش جلوتر رفت و همین‌طور تمام پیغمبران که کتاب‌هایشان به ما رسیده است. حضرت موسی علیه السلام یوشع را صریحاً به جانشینی خود تعیین کرد. عیسی علیه السلام شمعون پطرس را به نیابت و جانشینی خود تعیین کرد. این جانشینی یعنی آن جنبه‌ی ولایت بر امت را که پیغمبر قبلی داشت به پیغمبر بعد از خودش منتقل کرد. ارتباط با خداوند به واسطه‌ی وحی یا پیغمبری مستقیماً به دست خداوند است (همه‌ی کارها به دست اوست) ولی هر کسی را خودش انتخاب کند، به او وحی می‌فرستد و او را به رسالت و نبوت

انتخاب می‌کند، اما ولایت و سرپرستی و راهنمایی مردم را به عهده‌ی نمایندگان گذاشته و این سلسله‌ی نمایندگان همین‌طور ادامه دارد.

مسأله‌ی تشخیص این شخص، به اصطلاح تشخیص نصّ کسی که به جانشینی تعیین شده، در مواردی که در کتب نوشته‌اند یا در دسترس است، آسان‌تر است. چنانچه خیلی با سهولت می‌توان تشخیص داد که وقتی پیغمبر ﷺ رحلت فرمود، وظایف سرپرستی را به علی ﷺ سپرد، همه‌ی تواریخ این را نوشته‌اند. منتها گروهی می‌گویند که این سرپرستی فقط معنوی است، نه رهبری اجتماعی.

به هرجهت اصل در شناخت رهبر معنوی، نصّ است، کسی که نصّ داشته باشد یعنی منصوص از طرف پیر قبل از خود باشد، راهنما است ولی تشخیص این امر در دوران فعلی که از زمان آخرین پیغمبر حدود ۱۴۰۰ سال گذشته، برای اشخاص عادی امری محال است، اگر نگوییم محال است، خیلی مُتَعَدَّر است کما اینکه در همین زمینه بین محققین هم اختلاف فراوان است، ولی کسی که از جانب پیرش منصوص است، جانشین تلقی می‌شود، خداوند اثر به او داده بنابراین در مواردی که نصّ را نمی‌شود تشخیص داد به اثر باید توجه کرد. اثر در درون خود ما ایجاد می‌شود، یعنی خود شخص باید توجه کند که آیا این اثر در او ایجاد شده است یا نه؟

یکی از نکاتی که در این قسمت فرمودند این بود که: *و آغاز پیدایش این اندیشه‌ی دوربین، آغاز سلوک به سوی خداست.*

قبلاً بیان شد اعمالی که ما در زندگی مادی و دنیایی انجام می‌دهیم، دارای آثاری است، به طوری که اثر هیچ‌یک از این اعمال از بین نمی‌رود و ماندگار است؛ هر وقت بخواهیم خاطره‌ای را به یاد بیاوریم از حافظه که منبع خاطرات متعدد است کمک می‌گیریم، آن خاطره را جدا کرده و به هر اندازه‌ای که قدرت داشته باشیم، آن را بررسی می‌کنیم. مخزنی که خاطرات در آن وجود دارد، تابع زمان و مکان نیست، یعنی تمام خاطرات بر حسب اهمیت، ممکن است یادمان بماند یا نماند، ولی به هر جهت تمام خاطرات چه از دوران کودکی، نوجوانی و بزرگی، در همان‌جا پهلوی هم قرار دارد. همین‌طور همه‌ی خاطراتی که در اماکن مختلف زمین داریم همه، در آنجاست، در منبعی که زمان و مکان در آن تأثیر ندارد. و اگر بخواهیم می‌توانیم آنها را جدا کنیم و مثلاً خاطرات سفری که رفتیم و شهرهایی را که دیدیم جداگانه در نظر بیاوریم، همه‌ی خاطرات و اعمالی که انجام می‌دهیم انعکاسش در آن مخزن حافظه است. اصولاً ما مخزن‌های متفاوت حافظه نداریم که یک مخزن حافظه برای زمان‌های مختلف و یک مخزن هم برای مکان‌ها باشد، نه، همه در یک جا جمع می‌شود. این وحدت نفس است، یعنی وجود ما یک واحد است، این واحد هم با فنای جسم ما از بین نمی‌رود. همان‌طور که گفتیم خاطرات و آثار اعمال محفوظ می‌ماند و از بین نمی‌رود.

بنابراین در این راه که عازم هستیم، آن روح و نفخه‌ی الهی همیشه کشش دارد که برگردد به مأخذ خودش و حتی بعضی

علمایی که علوم مادی و طبیعی را بررسی می‌کنند، به این کشش توجه نموده‌اند، به طوری که برخی از روانشناسان و روانکاوان، ضمن شرح غرایز انسان می‌گویند غریزه‌ای به نام غریزه‌ی مرگ در انسان وجود دارد، یعنی همه‌ی ما بدون اینکه توجه کنیم به سوی مرگ می‌رویم و می‌خواهیم مرگ‌مان زودتر برسد. به عنوان مثال می‌گویند شما هر لحظه آرزو دارید که زودتر فردا شود و کاری را که در نظر دارید انجام دهید. همیشه برای آینده برنامه تعیین می‌کنید، البته این تعبیری است که دانشمندان مذکور کرده‌اند، ولی ما این تعبیر آنها را حمل بر آن نفخه‌ی الهی، آن روحی که در آدم ﷺ قرار داد، می‌کنیم. این روح همیشه مایل است به مبدأ خودش، یعنی به خداوند برگردد. خداوند مادی نیست (مادیت ندارد) از زمان و مکان بیرون است. روح هم همان‌طور است؛ از زمان و مکان بیرون است، مجرد از ماده است، مادیات مربوط به بدن است. در این مسیر که روح می‌خواهد به مبدأ خودش برگردد، وظایفی دارد. وقتی روح الهی در انسان دمیده شد و خداوند این بدن را به عنوان امانت در اختیار او گذاشت، بدن مانند مَرکَبی است که در اختیار روح قرار داده است، لذا باید بداند که با این امانت چگونه رفتار کند و آن را خوب حفظ کند و در راهایی که خالقش دستور داده به کار برد.

در قرآن می‌فرماید: در آنجا یک یک اعضا شهادت می‌دهند. ممکن است این روح خطاها و یا کارهایی که کرده یادش نباشد، ولی از تک تک اعضا خداوند شهادت می‌گیرد که شما چه کار



کردید؟ می‌فرماید: چشم دادم، به کجا نگاه کردید؟ زبان دادم، چه حرفی زدید؟ با چه کسی حرف زدید؟ دست دادم. با آن چه کردید؟ این اعضا همه شهادت می‌دهند که چه کارها کردند، تا آنجا که انسان‌ها به پوستشان می‌گویند: وَ قَالُوا لِيَجْلُوْدِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا، چرا علیه ما شهادت دادید؟ آن اعضا خودشان می‌گویند: أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ<sup>۲</sup> آن خدایی که هر چیزی را به سخن می‌آورد، ما را به زبان آورد، البته نه با این زبان. آن خدایی که همه چیز را به زبان می‌آورد، یعنی می‌تواند همه چیز را به دید ما در آورد.

مطلب دیگر این است که نمی‌توان گفت در همه جذبہ نیست و تمام سلوک است، یا سلوک نیست و تمام جذبہ است. هر دو به مقدار متفاوت هست. به قول حافظ:

تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد

یا حدیث قدسی مِنْ عَشَقْتَنِي فَقَدْ عَشَقْتَهُ، کسی که بمن عشق ورزید من هم به او عشق می‌ورزم یا آیه‌ی: ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ<sup>۳</sup> بخوانید مرا، بخواهید مرا، تا من اجابت کنم شما را. یا مولانا که می‌گوید:

---

۱. سوره فصلت، آیه ۲۶.

۲. همان، آیه ۲۱.

۳. سوره غافر(المؤمن)، آیه ۶۰.

## عشق معشوقان نهان است و ستیر

عشق عاشق با دوصد طبل و نفیر<sup>۱</sup>

به هر اندازه که بشر مخلوق خداوند، عاشق خدا باشد، خداوند بیشتر بر او عاشق است. عاشق است یعنی کمکش می‌کند، جذبش می‌کند. منتهی می‌گوید عشق عاشق، سر و صدا دارد و آشکار است، اما عشق خداوند بنده‌اش را جز خود آن شخص هیچ کس حس نمی‌کند. آن حالات و لذاتی که برایش پیدا می‌شود، همین دریچه‌هایی است که خداوند به سوی خودش باز می‌کند.

برای انبیاء و اولیاء چهار مرحله وجود دارد؛ البته اولیایی که مأمور ارشاد مردم هستند. چون بعضی از اولیا هستند که خداوند در موردشان می‌گوید: *اولیائی تَحْتَ قُبَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غیری، اولیاء من، تحت پوشش توجه من هستند و کسی آنها را نمی‌شناسد. در تذکرة/اولیاء در خیلی موارد، ذکر این‌گونه اولیاء می‌شود. ولی آنهایی که مأمور ارشادند هر چهار مرحله را سیر کرده‌اند. وقتی به مراحل *من الخلق الی الحقّ و بالحقّ فی الحقّ* رسیدند، مرحله آخر وصول به مقصد را طی کردند، بعضی‌ها همانجا می‌مانند و حیفشان می‌آید برگردند. در همان حالت خودشان می‌مانند. اما خداوند به بعضی‌ها که در این مقامند، مأموریت می‌دهد که برگردند. آنهایی که برگشتند، چون این راه را رفته‌اند، می‌دانند چگونه دیگران را راهنمایی کنند. اصطلاحاً این افراد را در عرفان «سالک مجذوب»*

۱. مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۴.

می‌نامند. چه‌طور باید اینها را شناخت؟ اولاً باید توجه کنیم که به صرف گفتن شهادت لا اله الا الله و مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ و عَلِيًّا و لِيُ اللهُ كار تمام نیست. بله، شهادتین ظاهر اسلام هست و با گفتن آن، این شخص مسلمان می‌شود و جان و مال و خونسش محترم است. او مسلمان حساب می‌شود، اما اسلام غیر از ایمان است. در قرآن می‌فرماید: قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَ لَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا وَ لَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ<sup>۱</sup>، بعضی از اعراب می‌گویند ما ایمان آوردیم، بگو: نه ایمان نیاوردید، بگویید ما اسلام آوردیم ولی هنوز ایمان در دل‌های شما وارد نشده است، بگویید ما مسلمان شدیم. یعنی تابعیت آن حکومت اسلامی را پذیرفتیم، چنانکه هر دولتی تابعیتی دارد، ولی ایمان نیاوردید. وقتی ایمان می‌آورید که راهنما داشته باشید، کسی که به مسیر و تحولات روحی افراد آگاه است و خودش این تحولات را طی کرده، به مقصد رسیده و بعد به مقام کثرت در خلق برگشته است، او می‌تواند راهنما باشد. این راهنما را چه‌طور باید شناخت؟ در اصل راهنما را فقط از «نص» باید شناخت و عرفا معتقدند که این نصّ از زمان آدم تا خاتم هست و تا امام‌غایب علیه السلام ادامه دارد. همان‌طور که پیغمبر را مردم انتخاب نکردند و پیغمبر از ناحیه خدا مأمور شد، جانشین پیغمبر هم باید به همان طریق تعیین شود. بله، برای حکومت همیشه در تمام دنیا یک اکثریتی یا یک اقلیتی از مردم حاکمشان را انتخاب کرده‌اند، ولی در

۱. سوره حجرات، آیه ۱۴.

جنبه‌ی معنوی، تربیت معنوی مردم با کسی است که از جانب خدا معین شده باشد؛ که انبیاء باشند. انبیاء اُولُوا الْعَزْمِ پنج نفرند. مسلم است بعد از هر نبی اُولُوا الْعَزْمِ که کتاب و مذهب و شریعتی آورده، تربیت مردم به عهده‌ی جانشینان او، در همان شرایع، گذاشته شد. پیغمبر ما ﷺ هم علی را به جانشینی تعیین کرد و همین‌طور علیؑ امام حسن و امام حسن، امام حسین را، تا امام حسن عسکری و بعد از ایشان هم امام غایب که الان حیات دارند و غایب هستند و ما لیاقت دیدن ایشان را نداریم.

این رشته‌ی اجازه، از زمان آدم وجود داشته است. در عهدعتیق هم اسامی عده‌ای از اینها (حالا صحیح یا کمی تحریف شده) آمده است؛ تا به برده رسید که به عقیده‌ی ما عرفای شیعه، ایشان حضرت ابوطالبؑ است که پیغمبر را از لحاظ ظاهر تحت حمایت خودش گرفت و به دستور ابوطالب، حضرت ریاضت‌هایی کشید تا خود ایشان مأموریت پیدا کرد. شاید هم به احترام ابوطالب تا مدتی این مأموریت را خیلی علنی نمی‌کرد. ولی شاگردی بود که از استاد خود جلو زد. یعنی بعد از ابوطالب، پیغمبر بود که هم جنبه‌ی ولایت و هم جنبه‌ی نبوت را داشت.

بنابراین باید در جستجوی نصّ بود. یعنی باید دید پیغمبر بعد از خود چه کسی را تعیین کرده است. بعد از پیغمبر هر که او را تعیین کرده، مأمور ارشاد مردم است. منتهی پیغمبر شریعت اسلامی را هم آورد ولی جانشینان پیغمبر در همان حیطه‌ی شریعت اسلام، تربیت مؤمنین را بعهده داشتند. می‌توانیم با مراجعه به کتب و با

کمی انصاف و تحقیق، نصّ را پس از پیامبر پیدا کنیم. بعد از پیغمبر هیچ کس جز علی علیه السلام مدعی نصّ نشد. بعضی‌ها گفتند اصلاً نصّ وجود نداشته است. ولی آنهایی که می‌گویند نصّ وجود داشته - که ما می‌گوییم حتماً باید نصّ وجود داشته باشد - می‌دانند که این نصّ با علی علیه السلام بود. بعد از علی علیه السلام هم هیچ کسی مدعی نصّ نبود؛ جز امام حسن علیه السلام و بعد هم امام حسین علیه السلام. بعد از امام حسین، محمد حنفیه نمایندگی داشت که از طرف حضرت سجاد بیعت بگیرد. منتهی عدّه‌ای فکر کردند که خود محمد حنفیه امام است؛ که رشته کیسانیه به وجود آمد. ولی اگر به روایت مورخین رجوع کنیم، کاملاً روشن است که حضرت سجاد جانشین بود. اما در زمان غیبت، حدود هزار و دویست سال، امکان رسیدگی به اینکه نصّ چه طور بوده است وجود ندارد. چه طور در اینجا نصّ را تشخیص بدهیم؟ کسی که تشخیص می‌دهد که باید به دنبال صاحب نصّ باشد باید بگردد و آن را که سلسله‌ی اجازه‌اش به امام می‌رسد، پیدا کند. حالا چطور باید این نصّ را تشخیص بدهد؟ اثر در اینجا همراه با نصّ است؛ که اشاره فرموده‌اند: نصّ که یگانه راه شناسایی راهبر است و با اثر هم مقرون است یعنی کسی که نصّ با اوست اثر هم دارد. و آثار طی کردن راه در او دیده می‌شود زیرا وقتی شخصی راهی را طی کرد و معرفتی پیدا نمود، باید اثر آن در وی پیدا شده باشد، پس کسی که پیدا کردن نصّ در این سلسله طولانی برایش ممکن نیست، وقتی اثری را از شخصی که می‌تواند تربیت کند، در وجود خودش دید، باید تسلیم آن اثر و تسلیم آن

شخص بشود. بعد از اینکه تسلیم شد دیگر نباید چشمش را روی اثر ببندد و باید آن را به اصطلاح باز بگذارد. از آن وقت که تسلیم شد باید نصّ را مطابق گفته آن راهنما بداند. یعنی باید پیشینیان و بعدی‌ها را از روی گفته‌ها و نوشته‌ها و آثاری که این شخص می‌گذارد تشخیص بدهد. البته فقط دو مورد داریم که کسی از خداوند تقاضای مشاهده اثر کرد و خیلی استثنایی است (چون اثر را خداوند باید نشان بدهد نه مطالبه کنیم) خداوند باید در وجود ما اثر کند و ببینیم. یکی حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام بود که گفت: رَبِّ اُرْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ،<sup>۱</sup> خدایا به من نشان بده چطور مرده‌ها را زنده می‌کنی؟ قَالَ اَوْ لَمْ تُؤْمِنْ،<sup>۲</sup> خدا گفت آیا اطمینان نداری، ایمان نداری؟ قَالَ بَلٰی وَ لٰكِنْ لَّيَطْمِئِنُّ قَلْبِي،<sup>۳</sup> ابراهیم عرض کرد: چرا می‌دانم، اما می‌خواهم قلبم هم مطمئن باشد. که بعضی می‌گویند حضرت ابراهیم می‌خواست وقتی برای دیگران زنده شدن مرده‌ها را در روز قیامت شرح دهد، بگوید که من خودم آن را دیدم. آن وقت خداوند به او دستور داد که چگونه ببیند. البته این برای پیغمبران است. یا عَزَّيْرُ كِه پيغمبر ديگري است، گفت خدایا این استخوان‌های افتاده در اینجا را چطور زنده می‌کنی؟ خداوند جوابش را داد. خودش مُرد، الاغش هم مُرد. بعد از مدتی مثل اینکه خودش از خواب بیدار شده باشد، بلند شد. خدا از او پرسید: چقدر

۱. سوره بقره، آیه ۲۶۰.

۲. همان.

۳. همان.

مُرده یا خواب بودی؟ گفت نمی‌دانم. خداوند گفت صد سال مرده بودی، به غذایت نگاه کن. غذایش دست نخورده بود، همه‌ی اهالی آن قریه مرده بودند، دوباره زنده شدند. نگاه کرد دید الاغ او که اسکلت شده بود، دوباره بر بدنش گوشت روید و زنده شد و بلند شد؛ این برای اطمینان پیغمبر بود. البته اگر کسی اثر بخواهد، عیب ندارد ولی وقتی اثر را دید، بعد از آن اثر، دیگر نباید تردید کند. مثال آن، به شکل دیگری، مثال حواریون حضرت عیسی علیه السلام است. آنها به حضرت عیسی علیه السلام گفتند: هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ، آیا خدای تو می‌تواند برای ما مائده‌ای از آسمان بفرستد؟ حضرت عیسی علیه السلام گفت: اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيداً لِأَوْلِنَا وَآخِرِنَا، خدایا مائده‌ای برای ما از آسمان بفرست که برای ما از اوّل الی آخر عید باشد؛ که مسیحی‌ها این روز نزول مائده را عید می‌گیرند. خداوند گفت مائده را برایتان می‌فرستم ولی اگر بعد از این امر، کسی کافر شد، او را شدیداً عذاب می‌کنم. وقتی حواریون اثر را دیدند دیگر هر روز نمی‌گفتند امروز برای ما مائده بفرست، امروز برای ما باران بفرست، امروز هوا را این‌طوری کن. یک اثر خواستند، وقتی اثر را دیدند دیگر تسلیم شدند. خداوند هم گفت اگر کسی بعد از اینکه اثر را دید کافر شد او را شدیداً

۱. سوره مائده، آیه ۱۱۳.

۲. همان، آیه ۱۱۴.

مجازات خواهیم کرد. در قرآن هم برای تمام این مواردی که عرفا گفتند، آیات و داستان‌هایی هست که این مطالب را تأیید می‌کند.

نص سابقین را که بینا و محیط بوده‌اند و گفته آنها را حق دانسته که یگانه راه شناسایی راهبرست و با اثر هم مقرونست، پیدا کرده و با بصیرت و حسن ظن گرویده و تسلیم شود چنانکه در پیروی موسی علیه السلام از خضر علیه السلام بود این گرویدن را در عرف و اصطلاح عرفا اول سلوک نامند سپس باید به دستوری که گرفت بدون اعتراض و تردید بقدم همت راه را طی نماید و در حالات وارده ثابت قدم باشد و به سلاح ذکر رفع وساوس نماید و در هر حال همراه با فکر باشد و پایان‌بین بوده به ظاهر تنها نجسبد و تا زنده است، دست دل از دامن پیر رها نکند و وجهه امر الهی را منظور و تعظیم او را تعظیم حق داند و در آنچه رضای او داند تأسی نماید که ممدوحست و تقلید نادانسته و بر پایه نا استوار مذمت دارد و باید در پیدایش نورانیت و بصیرت که عجز و نیازمندی می‌آورد بر توسل افزایش و از پرتو نظر پیر داند که مبادا در ورطه ناز افتد که خطر عجب و خودسری و غرور خطر بزرگ را هاست.<sup>۱</sup>

راجع به نص قبلاً گفته شد که نمی‌توان هیچ راهی را بدون راهنما طی کرد. وقتی کسی می‌خواهد راهی را برود، مثلاً در قدیم در کویر اگر راهنما نبود کاملاً گم می‌شد. به هر جهت وقتی در راه‌های زمینی راهنما لازم است، به طریق اولی در راه‌های معنوی نیز راهنما لازم است. حالا راه معنوی چیست؟ راه معنوی عبارت است از تحولات درونی و به اصطلاح علمی، تحولات روانی و

۱. پندصالح، صص ۲۲-۲۱.



روحانی که در ما ایجاد می‌شود. طالب، ابتدا تشخیص می‌دهد که خداوندی هست و این جهان بیهوده نمی‌گردد. گرداننده‌ای هست. می‌گویند پیغمبر ﷺ با عده‌ای از صحابه رد می‌شدند، پیرزنی را دیدند که نخ می‌ریسد. همانطور که کارش را می‌کرد سلام کرد، حضرت به او فرمودند: چطور خدا را شناختی؟ او به جای جواب دادن، دست از دوک برداشت. چرخ ایستاد. یعنی گفت این دوک من محتاج به یک گرداننده است، این جهان به این عظمت گرداننده نمی‌خواهد؟ حضرت فرمودند: عَلَیْكُمْ بِدِینِ الْعَجَائِزِ، بر شما باد که دین این پیرزن‌ها را یاد بگیرید.

شناخت در امور عادی و دنیایی هم درجاتی دارد. شما که با کسی آشنا می‌شوید اول شناخت مختصری نسبت به او دارید؛ نام و نام خانوادگی و شغل و... او را می‌دانید کم‌کم که با او معاشرت کردید، به سوی او برای شناختش رفتید، شناخت شما هر لحظه بیشتر می‌شود. در مورد امور معنوی هم چنین است: بعد از آن که به‌طور اجمال تشخیص دادید که خداوندی هست، خالق‌ی هست که جهان را آفریده و می‌گرداند، شما را هم آفریده است، تصمیم می‌گیرید از او شناختی پیدا کنید. مراحل را برای رسیدن به این شناخت، از جهل فعلی طی می‌کنید؛ این درست مثل پیمودن یک راه است. این راه هم راهنما می‌خواهد. لاقلاً باید راهنمایی بیاید و دست شما را بگیرد و بر سر راه ببرد و دستوراتی بدهد و بگوید از

این راه برو. یعنی به شما دستوراتی بدهد و بعد بگوید در این راه برو و هر وقت هم اشکالی داشتی من که راه را بلدم تو را راهنمایی می‌کنم، مراقبت هستم. بعد از اینکه طالب این راهنما شدید، چطور او را پیدا می‌کنید؟ شناخت راهنما از نصّ است. نصّ یعنی پیغمبری که از جانب خداوند تعیین شده شخصاً بگوید که بعد از من چه کسی جانشین خواهد بود. البته او هم به مصداق اینکه از روی هوی سخن نمی‌گوید، وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ<sup>۱</sup> (که البته این آیه‌ی قرآن در مورد پیغمبر ما ﷺ گفته شده ولی در مورد همه پیغمبران همین‌طور است) به امر یا وحی یا الهام الهی جانشین تعیین می‌کند. الهام درجاتی دارد. خود وحی هم درجاتی دارد. ما به این نصّ معتقدیم و می‌گوییم از حضرت آدم تا خاتم بوده؛ و از خاتم هم در ائمه ﷺ وجود داشته و تا امروز این نصّ در مورد امام دوازدهم امام زمان هست که ما لیاقت دیدن ایشان را نداریم و خداوند مقرر کرده که از دیده‌ی ما پنهان باشد. در مورد پیغمبران هم همین‌طور بوده است. موسی ﷺ خدمت شعیب رفت و به شعیب دست ارادت داد و از طرف شعیب منصوب شد. بعد به مقام پیغمبری هم رسید. آن حضرت هم بعد از خودش یوشع را تأیید کرد. یوشع هم دیگری و دیگری و دیگری تا به عیسی ﷺ رسید. عیسی ﷺ هم پطرس را تعیین کرد که الان کلیسای محل اقامت پاپ در واتیکان به نام پطرس است. همین‌طور او هم دیگری را منصوب کرد تا به

۱. «و سخن از روی هوی نمی‌گوید»، سوره نجم، آیه ۳.

عبدالمطلب رسید و عبدالمطلب هم ابی‌طالب و ابی‌طالب هم پیغمبر ما را تعیین کرد. پیغمبر اول شاگردی ابوطالب را می‌کرد؛ ولی شاگردی بود که از طرف خالق جهان، مقدم بر استاد و بلکه بر همه اساتید گذشته شد. همین‌طور پیغمبر ﷺ بعد از خودش علی ﷺ را تعیین کرد. اگر پیغمبر ﷺ دیگری را تعیین می‌کرد، دنبال او می‌رفتند. بعد از علی ﷺ، همین‌طور امام‌حسن ﷺ بود تا دوازده امام. این تواریخ تا امام دوازدهم ﷺ قابل مطالعه و پیگیری است،

بنابراین، انسان برای اینکه بتواند حساب پس دهد و بگوید من نسبت به این امانت درست رفتار کردم، محتاج به راهنماست. درست همان‌طور که طفل تازه به دنیا آمده، چیزی نمی‌داند و به تدریج از جامعه چیزهایی یاد می‌گیرد و برای اینکه بداند چگونه مسیر زندگی را ببیند، باید کسی راهنمایش باشد، حتی وقتی که بزرگ شد اگر بخواید به مقصد یا جایی برود، مسلماً در پیچ و خم راهی که روح می‌پیماید، محتاج به راهنماست. شناخت این راهنما چگونه است؟ به هر انسان معمولی که نگاه می‌کند، می‌بیند او هم مثل خودش است. حال این راهنما که می‌تواند ما را در این راه ببرد، کیست؟ اگر بگوییم همه‌ی مردم بنشینند، راهنما برای خودشان تعیین کنند، صحیح نیست، برای اینکه انسان‌ها دارای غرایزی هستند، ممکن است این غرایز جمع شود و انسان را از راه اصلی منحرف کند و تصمیماتی بگیرند که صحیح نیست. پس باید راهنما مطلع به این راه باشد و آثار طی کردن راه در او دیده شود. به این معنی که وقتی شخصی راه را طی کرده و اطلاعاتی پیدا

نمود، باید یک اثر در او ایجاد شده باشد. همان‌طور که خداوند پیغمبران را فرستاد و خودش آنها را انتخاب کرد، این راهنما را هم خداوند به وسیله‌ای، البته نه مثل پیغمبران، انتخاب می‌کند. پیغمبران مستقیماً با خداوند در ارتباطند و راهنما هم توسط همان کسانی که با خداوند در ارتباطند، یعنی به وسیله‌ی پیغمبران و به وسیله‌ی ائمه اطهار علیهم‌السلام و اولیاءالله، معین می‌شود. اینجا مسأله‌ی نصّ پیش می‌آید که در شیعه و به معنایی در کلّ اسلام هم تاحدی وجود دارد. ما در تاریخ می‌بینیم شیعیان و آنهایی که این‌طور فکر می‌کنند، بعد از پیغمبر، علی علیه‌السلام را راهنما شناختند و با او بیعت کردند و پیرو او بودند.

ولی بعد از آن به واسطه‌ی جمعیت زیاد بشر در روی زمین و به واسطه‌ی شاید بعضی غرض‌ها و سوءاستفاده‌ها، رشته‌ی «نصّ» از دست ما بیرون رفته، حال در اینجا چه کار باید کرد؟ در اینجا، «اثر» به داد ما می‌رسد.

اما چطور باید در زمان غیبت که دسترسی به حضرت حجت علیه‌السلام نیست، نایب را تعیین کرد؟ حضرت رضا علیه‌السلام و ائمه بعد از آن حضرت، بسیار تحت فشار بودند که نمی‌توانستند بیعت بگیرند، لذا کسانی را تعیین کردند و به آنها اجازه دادند که برای امر ارشاد بیعت بگیرند و همچنین اجازه‌ی تعیین افرادی را هم از طرف خودشان برای گرفتن بیعت به آنها دادند. به معروف‌گرخی هم این اجازه را دادند؛ یعنی او هم خودش می‌توانست از طرف حضرت رضا علیه‌السلام بیعت بگیرد و هم حق داشت کسانی را معرفی کند و

مأموریت بدهد که از طرف حضرت رضا علیه السلام بیعت بگیرند. بعضی‌ها به این قسمت توجه ندارند و می‌گویند که معروف حق نداشت، نه، معروف این اجازه را داشت. البته جانشین افراد منصوص بعدی هم به تصویب امام می‌رسید و جانشینان بعدی هم از ائمه بعد اجازه داشتند تا به جنید رسید که در زمان غیبت بود و جنید نیز جانشینی را تعیین کرد و این سلسله تا زمان حال جاری شده است.

مسئله‌ای که در اینجا ممکن است ذهن بسیاری از افراد را مشغول کند، تعدّد سلاسل است. در دوران قدیم پیمودن راه بین شهرها و کشورها بسیار طولانی و پر زحمت بود. مسلمان‌ها یا شیعیان خراسان، خوارزم، افغانستان و هندوستان نمی‌توانستند خدمت امام برسند. کسانی که طالب بیعت با امام بودند طی راه برایشان مشکل بود. کسانی که از جانب حضرت مجاز بودند مأموری به‌طور مثال به هندوستان می‌فرستادند و به او اجازه می‌دادند که از طرف خودش هم جانشینی برای ارشاد در آنجا تعیین کند. یکی را به خوارزم می‌فرستادند، یکی دیگر را به تاجیکستان فعلی و یکی را هم به ازبکستان و... و به آنها هم این اجازه را می‌دادند. به این ترتیب سلسله‌ای در آنجا جاری می‌شد؛ سلسله‌ای در اینجا و یک سلسله در جای دیگر. این است که در آن ایام سلاسل متعدد بود. شاه نعمت‌الله ولی از چندین سلسله اجازه داشت، شیخ عبدالله یافعی هم همینطور. همه این سلاسل در آن ایام حقه بودند. به تدریج خیلی از سلسله‌ها مسدود شد؛ یعنی کسی که مجاز بود، برای خودش جانشین تعیین نکرد. کسی آمد و ادعای


جانشینی کرد ولی ادعای او محرز نشد. بعضی سلسله‌ها تدریجاً مسدود شد. در پندصالح هم (در جای دیگری) راجع به سایر سلاسل نوشته‌اند که با پیروان آنها به مهربانی و ادب رفتار کنید چون نام دوست از آنها شنیده می‌شود؛ یعنی همه‌ی آنها، غالباً با حُسن‌نیت، خود را به علی علیه السلام و پیغمبر متصل می‌دانند و نام آنها از ایشان شنیده می‌شود. اما چون به صحت اتصال آنها اطمینان نیست، مصافحه نکنید. ایشان بطلان آنها را فرموده‌اند، نوشته‌اند چون به صحت اتصالشان اطمینان نیست با آنها مصافحه نکنید. و این امر موجب قوّت ایمان خودتان می‌باشد؛ یعنی خودتان می‌دانید که این سلسله اتصال دارد؛ ما در مورد سایر سلاسل نمی‌دانیم. به هر جهت فرموده‌اند به صحت اتصالشان اعتمادی نیست. البته می‌توان به کتاب‌هایی که درباره‌ی بعضی سلاسل اخیر از دویست سال پیش به بعد نوشته‌اند، مراجعه کرد و دید از میان همه‌ی سلسله‌های دیگر بعد از آمدن سیدمعصوم‌علیشاه به ایران فقط اتصال سلسله نعمت‌اللہی (سلسله ما) محرز است. این اتصال، این صحت نصّ و صحت اتصال، با اثر هم توأم است تا کسی که نمی‌تواند دنبال مطالعه کتب برود و نصّ را پیدا کند، می‌تواند آن اثر را در وجود خودش ببیند و بعد تشخیص دهد که اتصال شخصی که این اثر را دارد، صحیح است. و وقتی که این تشخیص را داد باید تسلیم بشود و هر چه پیر می‌گوید انجام بدهد و به قوّت ذکر و فکر، وسوس را از خودش دور کند.

از اینرو می‌فرمایند: به سلاح ذکر رفع وساوس نماید و در هر حال همراه با فکر باشد.

ذکر در لغت به معنای یاد است ولی بیشتر به عنوان یک اصطلاح خاص عرفانی مورد استفاده است. همه سلاسل و بلکه بیشتر طریقه‌های عرفانی ادیان دستور ذکر دارند. فکر هم لغتی است که در هر قلمرویی معنای متفاوتی دارد. در فلسفه و منطق یک معنا و در عرفان معنای دیگری دارد. البته معنهایش شبیه به هم است. در عرفان معنای فکر توجّه تامّی است که انسان به مبدأ خود می‌کند. درباره‌ی ذکر و فکر بعداً با تفصیل بیشتری بحث خواهد شد.

نمونه مشهور اینکه بعد از شناخت اولیه، باید تابع دستور پیر بود، داستان موسی و خضر علیه السلام است. که در این قسمت پندصالح نیز آن را به عنوان الگویی در پیروی سالک از راهنما ذکر کرده‌اند. واقعاً این داستان بسیار عبرت‌انگیز و آموزنده است؛ همه قرآن همین‌طور است. کتاب قرآن مجید و سه داستان اسرارآمیز عرفانی تألیف حضرت رضاعلیشاه که ترجمه و تفسیر سوره کهف است خیلی خوب این مطلب را روشن می‌کند. چون خود داستان مفصل و دارای اسرار بسیاری است. فعلاً همین قدر که به اینجا مربوط است گفته می‌شود.

خداوند به موسی علیه السلام دستور می‌دهد که پیش بنده‌ای از بندگان من برو. یک لحظه برای موسی این فکر پیش آمد که - البته در قرآن نیامده ولی اینطور نوشته‌اند - امروز من از همه

مردم اعلم هستیم. من پیغمبر خدا هستیم. جبرئیل آمد و گفت که نه، برو فلان جا اعلم و داناتر از تو هست. حضرت با یوشع رفتند تا به مجمع‌البحرین رسیدند. هر کدام از اینها معانی دارد ولی حالا وقت بیان آنها نیست. به خضر رسیدند چون موسی دستور داشت که در خدمت خضر باشد - که البته قرآن اسم خضر را نمی‌آورد و می‌فرماید: **عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا**، بنده‌ای از بندگان ما - از خضر خواهش کرد و گفت: **هَلْ أَتَبِعُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِي مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْدًا**<sup>۱</sup>، آیا اجازه می‌دهی با تو باشم که از آن رشدی که خداوند به تو تعلیم کرده است به من هم یاد بدهی؛ که این ادب موسی را می‌رساند. این ادب شاگرد است وقتی از استاد چیزی می‌خواهد؛ گویانکه همان کسی که به موسی دستور رفتن به آنجا را داد به خضر هم دستور داده بود که من شاگردی برایت فرستادم. ولی معذک موسی با این حالت جلو رفت. خضر گفت طاقت نداری با من بیایی. چون خضر در مقامی بود که حقایق امور را می‌دید ولی موسی  اهل کثرت بود. در این دنیا بود. کسی که در عالم کثرت است طاقت عالم وحدت را ندارد. موسی در زندگی دنیوی، رهبر مردم بود، ولی خضر به حقایق معنوی جهان تسلط داشت و بنابراین موسی نمی‌توانست از خضر اطاعت کند. کما اینکه چند بار خضر رفتارهایی کرد که مورد اعتراض موسی قرار گرفت برای اینکه موسی آن را با عقل و

۱. سوره کهف، آیه ۶۵

۲. همان، آیه ۶۶



فهم و موازین خودش یعنی موازین دنیا بررسی می‌کرد و چون خداوند می‌خواست موسی را متذکر کند که در زیر این پرده‌ی ظاهر مادی، باطنی هم هست، او را به خضر معرفی کرد. بهر حال موسی به خضر گفت که نه، اجازه بدهید که من بیایم و هیچ چیزی نمی‌گویم. خضر گفت: قبول است، پس به شرط اینکه وقتی تسلیم شدی، باید تسلیم صرف باشی. هیچ چیز نپرس تا خودم به تو می‌گویم. و در آخر که موسی سه بار اعتراض کرد، خضر گفت: هذا فِرَاقُ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ<sup>۱</sup>، دیگر طاقت نداری با من بیایی اکنون زمان جدایی من از توست.

داستان موسی و خضر از جهات مختلف قابل بررسی است و تقریباً می‌توان تمام مسیر سلوک معنوی را از آن فهمید. در این جا فقط قسمتی که مدنظر بود ذکر شد. وقتی خضر به عنوان استادی، موسی را به شاگردی قبول کرد که به او علم بیاموزد، با او شرط کرد که هر چه دیدی تسلیم باش. موسی طاقت نداشت و بالاخره نتوانست. موسی تا وقتی که تسلیم خضر بود در حال صعود معنوی بود، یعنی معرفتش بیشتر می‌شد ولی وقتی در تسلیم خویش مردّد شد و دچار وسواس گردید، ادراک و معرفت بیشتری برای او میسر نشد، همان طور که دیده‌ایم اشخاصی که بندباز هستند و می‌خواهند از راه باریکی رد شوند، اگر دائماً به اطراف خود نگاه کنند حواسشان پرت می‌شود و تعادلشان را از دست داده و از روی بند می‌افتند. در

---

۱. سوره کهف، آیه ۷۸.

مسیر سلوک نیز همین‌طور است، چون وسوسه، بسیار است و باید شخص فقط هدف را ببیند. آن نقطه‌ی روبرو را در نظر بگیرد و در برابر آن کسی که راهنمایی می‌کند، تسلیم باشد، و الاً دچار سقوط می‌شود. این نمونه‌ای از تسلیم در مقابل پیر است. سالک وقتی به این راه آمد، وقتی که راهبر، راه را نشان داد و او را سر راه آورد و گفت این راه را باید این‌طوری طی کنی، نباید بگویی آیا اینجا راه هست یا اشتباه است؟ باید با قاطعیت آن دستور را انجام بدهد. همیشه وسوسه هم می‌آید. چون خداوند شیطان را تا روز قیامت مهلت داده است. در سوره‌ی ناس هم به ما یاد داده که مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ، از شر وسواس به خدا پناه ببریم. پس این وسوسه شیطان همیشه تا آخر هست. حتی بلعم‌باعور یا باعورا که نزدیک مقام پیغمبری بود و مستجاب‌الدعوه بود، گول شیطان را خورد و در آخرین لحظه از آن پله‌های آخر نردبام افتاد. منظور اینکه، شیطان همیشه هست و خواهد بود. باید با توجه به ذکر و فکر با شیطان مبارزه کرد. با این مبارزه، همیشه امید هست و همه انتظار دارند که برای شخص یک روشنی ایجاد شود. اما به این روشنی نباید دل بست. سالک باید در راه خود و در انجام عمل خود ثابت قدم باشد. اما متوقف نشود و به این روشنی خوش باشد و وقتی که روشنی رفت، داد و بیداد او بلند نشود. برای اینکه در این مسیر، همه چیز هست. از اینجا که به

---

۱. سوره ناس، آیه‌های ۴ و ۵.

مقصودی می‌خواهید بروید، مثلاً مشهد یا اصفهان، جاهایی آباد است، درخت و آب و جنگل است، جاهایی بیابان است، باز ممکن است یک جای دیگر آب باشد، یا اینکه یک جا سرد است یک جا گرم. نمی‌توانید به جای سبز و خرم که رسیدید بایستید. مقصد شما شهر مشهد یا شهر اصفهان است. کمی که جلو رفتید و دیدید که بیابان است، نباید بگویید اینجا که بیابان است به همان جای قبلی برگردم. آنجا را هم از شما گرفته‌اند. در این مسیر هر جایی که می‌روید، گذشته را از شما گرفته‌اند؛ مگر اینکه به عنوان سقوط باشد. اگر راه را ادامه بدهید آنچه گذشته، گذشته است. باید رفت. وقتی به سبزه و گل و ریحان رسیدید، شکر خدا را بجا بیاورید. ولی نایستید، به راه خود ادامه بدهید؛ یعنی به همان دستورات که به شما گفته‌اند عمل کنید. ممکن است به یک بیابان برسید، مدتی تیرگی و سیاهی و این‌طور چیزها هست. از جاهای تاریک که رد می‌شوید، به ذکر و فکرتان ادامه دهید، آن تاریکی را هم جزو راه بدانید. دو مرتبه به روشنی خواهید رسید. این حالات مختلف زیاد پیش خواهد آمد، در هیچ کدام از آنها نایستید. در طی کردن مسیر ثابت قدم باشید نه این که در یک مرحله متوقف باشید.

در داستان حضرت آدم علیه السلام چون بهشت نور مطلق بود و محل خوردن و دفع کردن غذا نبود، خداوند حضرت آدم را از بهشت بیرون کرد، البته نه به عنوان مجازات، بلکه چون امکان اقتضای آن اعمال انسانی در بهشت نبود، او را بیرون کرد و سپس خودش به آدم علیه السلام

یاد داد: فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ<sup>۱</sup> که این کارها را بکن و از انجام این کار بپرهیز تا توبهات را قبول کنم و بعداً توبه آدم ﷺ را قبول کرد اما شیطان را خدا به جهت مجازاتش بیرون کرد. ان شاء الله خداوند به ما فرزندان آدم هم همین توفیق را بدهد و یادمان بماند که چگونه توبه کنیم، به هر جهت خداوند فرمود: من رشته‌ی هدایت خودم را در بین شما خواهم گذاشت، هر کسی رشته‌ی این هدایت را بگیرد به سوی من و بهشت من برمی‌گردد و این رشته همیشه هست، و منحصر به وجود یک نفر نیست، زیرا خداوند به آدمیان عمر معینی داده و فرموده است: أَجَلٌ مُّسَمًّى<sup>۲</sup>. لذا این رشته همیشه از نصّ سابق بر لاجق انتقال می‌یابد. ما هم پس از اینکه این نصّ را شناختیم، باید تسلیم کامل باشیم. ان شاء الله.

---

۱ . سوره بقره، آیه ۳۷.

۲ . سوره انعام، آیه ۲.

## خلاصه صفات مومنین

در خاتمه برای ازدیاد توجه خواننده، صفات و اخلاق مؤمن واقعی را که نایاب‌تر از کبریت احمر است و از فرمایشات خدا و رسول و حضرت مولی‌الموالی و سایر موالی علیهم‌السلام است به جای خلاصه آنچه تا اینجا نوشته شد، می‌نویسم که در این مورد تکرار هم مطلوب و برای تاکید و تذکر است:

مؤمن، خداخواه و خداجو است، نیت خالص، و دل خاشع، و تن خاضع دارد. پایش از راه بیرون نرود، و بر راه نلغزد. دوستی‌اش بی‌آلایش و کردارش بی‌غش باشد. به خود پرداخته، به دیگران نپردازد، و از خود بر خود ترسان و دیگران از او در امان باشند. نگاهش به معرفت، بهره‌اش عبرت، خاموشی او حکمت، گفتارش حقیقت است. دانایی را با بردباری، و خرد با پایداری، و گذشت با توانایی، و شجاعت با نرمی و مهربانی دارد. و هنگام نیکی کردن شادان، و از بدی پشیمان، و بر خود ترسان باشد. پایان کار را بسنجد و در سختی‌ها پافشاری کند، و در هر حال و هر کار یاری از صبر و صلوة جوید، و آماده و مهیای مرگ باشد، و ساز و برگ آن را فراهم سازد.

سرمايه عمر را بیهوده نگذراند و در نیکی صرف نماید و سفارش به نیکی نماید. حیائش بر شهوت چیره باشد، و گذشتش بر خشم، و دوستی بر کینه، و قناعت بر آرزو، جامه مانند مردم بپوشد، در میان آنها زندگانی کند، و دل به آنها نبندد و در کار بندگی شتاب کند، و کار امروز به فردا نیاندازد، و در دنیا میانه‌روی کند، و از معصیت خود را نگاه دارد، زیانش به کسی نرسد، به بدکننده بر خود نیکی کند، و با آن کس که از او بگسلد بیبویند و محروم‌کننده را ببخشند، سؤال از کسی نکنند، و درخواست دیگران را رد نکنند، روی نیاز جز به بی‌نیاز نبرد، و نیاز نیازمندان را برآورد، انصاف نخواهد و انصاف دهد، خود را از لغزش نگاه دارد و همیشه مقصر شمارد، و از لغزش دیگران درگذرد، دشمن ستمگری و یار ستم‌کشیدگان باشد.

از سردی مردم دلگیر نگردد، تجسس عیوب نکند، و عذر پذیرد، و عیب پوشد، از چاپلوسی مردم شاد نگردد، از بدگویی اندوه به خود راه ندهد. با مومنین یکدل باشد، و در شادی آنها شاد و به گرفتاری آنها اندوهناک گردد.

اگر تواند به همراهی چاره اندیشد و دل آنها را خوش سازد. و اگر نتواند از خدا درخواست چاره نماید. برای آنها خواهد آنچه برای خود خواهد و بر آنها پسندد آنچه بر خود پسندد. از مؤمن قهر نکند و پند در پنهان دهد، و نیکی آنها در آشکار و پنهان خواهد.

به روی آوردن دنیا خوشنود نگردد و از رفتن آن اندوهگین نشود. همت بلند دارد، به عادات بد خو نکند. لغزش را تکرار نکند، تا نپرسند نگوید و چون گوید کم و سنجیده گوید، کردارش گواه گفتارش باشد، از تدبیر زندگانی فروگذار نکند، از فریب و دورویی و دروغ بر کنار باشد، و خود را بزرگ نشمارد و دیگران را پست نبیند، کسی را سرزنش نکند و با مردم نستیزد، و با زنان کم نشیند ولی به آنها مهربان باشد و دلشان خوش دارد، دل همسایه را بدست آرد، صدا را بلند نکند، سخن چینی نزد کسان نماید در اصلاح کوشد، در حکم از درستی نگذرد، ستم روا ندارد، در خنده پرده حیا ندرد، در کارها تستاب نکند نام مردم به بدی نبرد، حفظ الغیب همه نماید، دشنام ندهد، دوست دانا گزیند و از یار بد بپرهیزد، یاور ستمزدگان و یار آوارگان و ناتوانان باشد، با درویشان نشیند و خوشنودی مردم را بر خوشنودی خدا نگزیند، و به مال و جان و اندام در همراهی کوتاهی نکند، او را که خواندند بپذیرد، بر دوستان به دیدار سلام کند، در کار مشورت نماید، در مشورت خیانت نکند، رشوت نگیرد، گرچه حق الزحمه و حق الجعاله که ناروا نیست ستاند و اگرچه دقت در این مضامین با سنجیدن خود و کردارمان ناامیدی آورد ولی کرم خدا بی پایان و فضلش فراوان ست، نباید دست از طلب داشت و آنچه به تمام نتوان دریافت همه اش را نتوان گذاشت:

گرچه وصالش نه بکوشش دهند در طلبش آنچه توانی بکوش  
باید کوشید و این صفات را میزان ساخته کردار را بر آن سنجید و خود را  
گناهکار و تبه روزگار دیده با نیاز از درگاه بی نیاز پوزش خواست:

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدا آورد  
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

امید که به همه دوستان حال بندگی و نیازمندی بخشد و آنچه پسند مولی است موفق دارد.